

**رمان: جاسوس دوست داشتنی من.
ژانر: عاشقانه، انتقامی، معمایی.
نام نویسنده: هدیه نصیرزاده.**

خلاصه:

**آلما دختری نوزده ساله است که در
کودکی پدر و مادر خود را از دست
داده است... او هم مانند یه سریع از
آدم ها زندگی معمولی خود را
دارد... اما مجبور می شود به دستور
کسی راه زندگی خود را تغییر دهد و
از توانایی هایی که دارد استفاده کند
و برای شخصی چیزی که می خواهد
را بیاورد... اما در این راهی که
ناخواسته واردش شده است هیچ
اخیاری از خود ندارد و باید بین بد و**



**بدتر یکی را انتخاب کند...اما از یک
جایی به بعد اتفاقی می افتد که کلا
زندگیش را عوض می کند...**

پارت اول

**برای خرید چند تا کتاب از خونه بیرون
آورده بودم..امتحان های کنکور نزدیک
بود و من به کتاب تست نیاز
داشتم...**

**کتاب فروشی زیاد دور نبود و پیاده
راهی نبود، وسط های پاییز بود و این
روز ها به شدت سرد شده بود و هوا
سوز سردی داشت، پالتو ام را سفت**

**تر چسبیدم و به پاهایم سرعت
بیشتری بخشیدم تا زودتر برسم...**

**مطمعنا لب های سفیدم بر اثر سرما
قرمز شده بود.. موهایم روی شونه
هایم آزادانه ریخته بود و تنها یه کلاه
قرمز بر سرم بود..**

**برگ های رنگی پاییز لباسی بر تن
خیابون های سرد شهر پوشانده
بودند...**

**درخت های برگ ریزان شهر دور تا
دور شهر را پوشانده اند و از هر کدام
گاه به گاه آرام برگی روی زمین می
نشست..**



خیابون ها خلوط بود و سکوت همه
جا را فرا گرفته بود..تنها بعضی وقت
ها صدای ماشین ها بود که رد
میشدن و سکوت خیابان را می
شکستند...

به کتاب فروشی رسیدم و کتاب های
مد نظرم را خریدم و برگشتم...

تو راه برگشت صدای آروم ماشینی
رو حس کردم که درست پشت سرم
داشت می اومد...آروم سرم را
برگرداندم که

 ماشین با سرعت خیلی کم داشت
پشتم می اومد..

اول خواستم بیخیال باشم اما چند
دقیقه بعد داخل خیابون باریکی شدم
که مسیر خونه ام بود که با پیچیدن
ماشین به همین سمت قلبم مثل
گنجیشک توی قفسه سینم می تپید
و نفس هام نامنظم شده بود...

قدم هام رو تند تر کردم و از یه جایی
به بعد ترس بهم غلبه کرد و شروع به
دویدن کردم...

با دویدن من ماشین هم سرعت
گرفت و جلوی پام وایستاد که هینی

 کشیدم و با موهای پریشان و نفس
نفس زده نگاه حیران و ترسیده ام را
به دو مرد هیکلی سیاه پوشی دادم
که به با سرعت به سمتم آمدن...

به خودم آمدم و پا به فرار گذاشتم که
با گرفتن بازوم خواستم جیغ بزنم که
دست مالی جلوی دهانم را گرفت و
چند لحظه بعد دیگه چیزی نفهمیدم و
به عالم بی خبری فروغ رفتم..

پارت دوم

با سستی چشم هایم را باز کردم،
بدنم سنگینی می کرد و نای تکان
خوردن نداشتم...



**کم کم اتفاق های افتاده تو ذهنم
مرور شد...**

**نیم خیز شدم و چشمايم درشت شد.
تازه فهميدم چه بلایي بر سرم آمده،
اخه من به کی چه هیزم تری فروختم
که من را دزدیدن...
با ترس نگاهی به لباس هایم
انداختم...**

**با دیدن لباس هایم نفسم را آسوده
بیرون دادم، خداوشکر که بلایي به
سرم نیامده، البته تا الان...**

**خودم رو گوشه ای کشيدم و اشک
هایم بی صدا روی گونه هایم جاری**

 شدند، صدای قلب بی قرارم تنها
صدایی بود که در آن سکوت خفتناک
شنیده می شد...

بر اثر تاریکی اتاق هیچی دیده نمی
شد. کم کم که چشم هایم به تاریکی
عادت کرد توانستم تشخیص دهم تو
یک چهار دیواری رنگ و رو رفته
زندانیم... سرمای کف زمین که چیزی
جز سیمان نبود بدنم را بی حس
کرده بود...

به سختی بلند شدم... سرم گیج رفت
که چنگی به دیوار کنارم زدم تا از
افتادنم جلوگیری کند... با چشم به
دنبال دری گشتم... با دیدن در زنگ
زده ی رو به رویم به سمتش رفتم و

بی حال مشتی بر در کوبیدم و نفسم
را جمع کردم و با صدای بلندی گفتم..

_کمک، من کجام؟ چرا منو دزدیدین!
کسی اونجاست! تورو خدا یکی این
در وا موندرو باز کنه....آهای!

در باز شد و مردی در کت و شلوار
مشکی ای با هیکل درشت و قد بلند
ظاهر شد...

_خفه شو دیگه...چیه صداتو انداختی
رو سرت داد و هوار میکنی؟...یه بار
دیگ داد و بیداد کنی من میدونم و
تو...رئیس این سرو صدا هارو بشنوه

 تضمین نمیکنم خودش زیونت رو از جا
در نیار...

با تعجب پرسیدم...

_چرا من رو دزدیدین! ها!؟ تازه طلب
کارم هستی!

پوزخند زدی و با چهره ترسناکی
نگاهم کرد...

_انقدر زر زر نکن، حالا هم خفه شو و
بتمرگ سر جات.

**در را بست و اتاق دوباره غرق تاریکی
شد...**

**بلند زدم زیر گریه، انقدر ناله کردم که
دیگه نای تکان خوردن نداشتم. پلک
هام سنگین شد و چند دقیقه بعد
دوباره به خواب فرو رفتم...**

پارت سوم

**با صدای باز شدن در از خواب پریدم و
نگاه پر ترسم را به در دوختم...**

**همان مرتیکه وارد شد، سینی ای
درون دستش بود و جلو آوردش؛ پر
نفرت نگاهش کردم که پوزخندی زد.**

_چیه ارث پدرت رو خوردم!؟

**چشم غره ای رفتم و چیزی نگفتم،
مرتیکه آشغال حالا برگشته میگه
ارث پدرت رو خوردم؟ من را عین یک
تیکه موش درون اتاقک ترسناک و
تاریکی انداخته بودند و دلیلش را هم
نمی گفتند...رو نیست که...**

**_غذات رو بخور، اگه نه که خودم
میریزمش تو حلقه...اینجا بیوفتی
قش مش کنی و حالت بد شه از دکتر
خبری نیست ها...از من گفتن بود...**

 سینی روبه روم رو با شتاب پرت
کردم به گوشه که تمام محتویات توی
سینی پخش زمین شد...

عصبی خیزی سمتم برداشت و
کشیده محکمی رو گوشم خوابوند
که گوشم سوت کشید..

_دختره ی زبون نفهم.

بغض راه گلوم رو بست اما غرورم
اجازه گریه کردن جلوی این آشغال رو
نداد.. نیمچه غروری ام که برام مونده
بود که البته توسطش خورد شده
بود،



نیشخندی حوالم کرد...

**حالم از خودم بهم خورد که قدرت
هیچ کاری را در مقابلش نداشتم...**

**وقتی که رفت هرچی فوش بلد بودم
نثارش کردم و کلی بد و بیراه به
هیکلش بستم..**

**هنوز جای انگشت های غول پیکرش
روی گونه ام گزگز میکرد...
ای بشکنه دستت مردک زشت غول
بیابونی..**



به خودم می لرزیدم، خیلی سرد بود
و پالتوی توی تنم هم در مقابل
سرماي شدید اتاق کفایتی نمی
کرد...یکم دیگر اینجا می ماندم شکی
نبود که بر اثر سرما منجمد شوم...

حال شکم گرسنه ام هم شروع به
قار و قور کرد...از عصبانیت و ریختن
غذا بر روی زمین پشیمان شدم، قار و
قور شکمم شدید تر از قبل شد..

دیگر داشتم از حال می رفتم که در
باز شد و اون عوضی باز پیداش شد،
با دیدن سینی تو دستش چشم هایم

 برق زد اما واکنشی نشان ندادم و با
بی حوصلگی نگاهم را به جای
دیگری دوختم..

_این دفعه مثل آدم غذات رو بخور تا
از گشنگی نمردی...

بعد هم انگشتش را مقابلم به نشانه
تهدید تکان داد

_وای به حالت بیام و نخورده باشی...

زیر لب غر میزد که صدایش به گوشم
رسید..



**_دختره خل و چل با شکم خودش
هم قهره..حیف رییس زنده می
خوادت وگرنه خودم به خدمت می
رسیدم..**

**وقتی داشت می رفت کلید برق را از
بیرون زد و در را قفل کرد...**

پارت چهار

**نور کمی فضای انباری را گرفت.
داشتم دیگر دیوانه می شدم در این
اتاقک مزخرف..**



غذارا به خودم نزدیک کردم و با ولع
شروع به خوردن کردم...
انقدر داشتم تند میخوردم که یک
دفعه نیمی از غذا در گلویم گیر کرد
که پشت سر هم سرفه میکردم و
دیدم از اشک تار شد...

با مرز خفگی فاصله ای نداشتم که
در آب معدنی کنارم را سریع باز کردم
و خوردم...

با باز شدن راه نفسم، نفس
عمیقی کشیدم...
وای خدا داشتم کشکی کشکی
می مردم ها...



بعد از این که سیر شدم کنار کشیدم.
چشمایم دوباره کم کم گرم شد و
خوابم برد...

چشم هایم را باز کردم، نمیدانستم
ساعت چند است و چه مدت خوابیده
ام... اینجا صبح و شبش نامعلوم
بود...

در باز شد و غول بیابونی سر و کلش
پیدا شد...

__یالا زود بلند شو.

**از جایم سریع بلند شدم و با تعجب
پرسیدم...**

_کجا!؟

**هیچی نگفت و من دستم رو گرفت
که فوری گفتم:**

_دستمو ول کن! خودم پا دارم میام.

**دستم را ول کرد و راه افتاد، منم
پشت بندش با تردید راه افتادم،
وقتی از اتاق خارج شدیم و از راه
روی باریکی گذر کردیم و با دیدن
پذیرایی ای که چند لحظه ای در**

 مقابل دیدم قرار گرفت دهنم با
دیدنش باز موند، خیلی بزرگ بود...

چند خدمه ای مشغول کار کردن بودن
و دو بادیگارد هم دم ورودی ته سالن
ایستاده بودند...

شبه قصر بود تا خونه، با کنجکاوی
مشغول دید زدن درون خانه شدم که
با صدای آن غول بیابانی به خودم
آمدم..

_بیا دیگه..

 منتظر ماند تا مقابلش حرکت
کنم... راه اوفتادم و از پله های بزرگ و
سلطنتی گوشه سالن بالا رفتیم...

میان راه رویی قرار گرفتیم گرفتیم که
در های زیادی هر گوشه راه رو قرار
گرفته بود..

با اشاره قول بیابانی که به ته راه رو
اشاره کرد با تردید راه افتادم...
غول بیابونی در اتاق ته راه رو را زد و
منتظر اجازه شخصی ماند..

با صدای محکم و مردانه ای که اجازه
ورود داد در باز شد و من محو اتاق
شدم..



**میتوانم قسم بخورم در طول عمرم
همچین خونه ای ندیده بودم..**

**اتاق لوکس و بزرگی بود..
یکی پشت میز کارش نشسته بود اما
چهره اش معلوم نبود...صندلی پشت
میز به سمت پنجره بزرگ رو به رو
قرار داشت...**

_اقا، دختره رو آوردم.

**با حرص محکم با پایم به ساق پای
غول بیابانی زدم و بهش توپیدم.**

_دختره ننته...من اسم دارم..

**خشمگین نگاهم کرد و با چشم
هایش برایم خط نشون کشید.**

پارت پنج

**صدای قهقهه ای بلند شد.
_از اونی که فکر میکردم پرو تری!
زبونتم زیادی درازه!**

**با شنیدن حرف آن مرد مضحک دست
هایم مشت شد؛ اما چیزی نگفتم...**

_ببرش به اتاقی که گفتم.

**با عصبانیت به صندلی آن مرده زل
زدم..دیگر داشتم کفری می
شدم..من را در کمال خونسردی
دزدیده بودند و حال نه توضیحی
میدادند و نه چیزه دیگری...**

**_تو دیگه کی هستی...اصلا من رو به
چه حقی دزدیدی هان؟!...چی از جون
من میخوای!**

**غول بیابونی با حرص دم گوشم آروم
گفت..**

**_چیمیگی دختره خیره سر..نکنه
میخوای سرت رو به باد بدی..**

**آن مرد حرص درآور بی توجه به من
گفت..**

_ببرش..

**غول بیابونی اطاعت کرد..خواستم
باز چیزی بگویم که با قرار گرفتن
دست غول بیابونی بر دهانم صدای
در نیامده ام خفه شد..با بستن در من
را به اتاق مقابل یعنی ور دل آن مرده
برد...**



**با باز شدن در به اتاق کرم رنگ که
خیلی بزرگ و خوشگل بود با تعجب
بهش چشم دوختم...**

**به داخل هول داده شدم و بعد با
شنیدن صدای بستن و قفل کردن در
فوشی نثار آن غول بیابونی بی شعور
کردم...**

**رفتم و مشغول دید زدن اتاق شدم.
در کمد شکلاتی باز کردم و با لباس
های زیبای درونش متعجب شدم... تو
عمرم همچین لباس های گران و
مارک داری تن نکرده بودم...**

 چند ساعتی درون اتاق بودم، حوصلم
بدجور سر رفته بود...

با صدای باز شدن در فوری نگاهم را
به در دادم...مردی خوش پوش با
هیکل ورزیده و قدی بلند با قیافه ای
به شدت جذاب مقابلم قرار گرفت...

یه تای ابروم رو دادم بالا و با تعجب
نگاهش کردم و با لحن پر رویی
گفتم...

_کسی بهت در زدن یاد نداده؟

اونم مثل من ابروش رو بالا انداخت و
قدم های آروم اما محکمی به جلو
آمد... منم همون قدر عقب رفتم که
خوردم به دیوار، نفسم تو سینم
حبس شده بود و ترسیده بودم...

تو میلی متریم وایستاد و تو چشم
هام زل زد، چشم های آبی روشنی
داشت..

_اینجا خونه منه! انتظار داری در
بزنم؟! من از کسی اجازه در زدن
نمی گیرم..

پوزخندی زد و دوباره ادامه داد..



_ اونم از تو خانم کوچولو...

**با این حرفش بهم بر خورد اما کم
نیاورم...
اجازه نمیدم غرورم رو له کنه...مانند
خودش پوزخندی بر لب نشاندم..**

**_ فکر کردی کی هستی؟خودت رو
انگار خیلی دست بالا گرفتی!**

پارت شیش

 قیافه خونسردش عصبی شد و رگ
گردنش نمایان شد و خشم از چشم
هایش می بارید که مرا ترساند...

_ حد خودت رو بدون، یه کاری نکن
یجور دیگه حالت کنم... زبونت زیادی
درازه!

با اخم با همان نگاه خیره اش
صورتش را نزدیک تر کرد که با فشار
سرم به دیوار فهمیدم راهی برای
عقب کشیدن سرم نیست...

_ اما نگران نباش خودم کوتاهش می
کنم...

از اتاق رفت بیرون که نفس حبس رو
دادم بیرون...
مردک دیونه...

پنج روز بعد...

پنج روزی بود که اینجا بودم هیچ چیز
خاصی اتفاق نیوفتاده بود... جز این
که دیگر وعده های غذایی ام را به
جای غول بیابونی یکی از خدمه های
جوان اینجا می آورد...

اسم اون مردک از خود راضی هم
آرشام بود... اسمش را از لای زبون
مردی که چند وقت پیش به اینجا

**آمده بود و صدایش زده بود شنیده
بودم...**

**چند باری سعی به فرار کردم که هر
دفعه گیر افتادم و موفق نشدم... بد
تر از آن این بود که ندانی برای چی
تو را دزدیده اند...**

**دو روزی بود که از دست آن
عوضی راحت بودم و نمی
دیدمش... وقتی از خدمه ای که برایم
غذا می آورد از آرشام پرسیدم فقط
گفت آقا نیست و امروز میاد..
روی تحت دراز کشیدم و زل زدم به
سقف..**

چی داره به سرم میاد که خبر ندارم،
اصلا من رو چرا دزدیدن، که اینجا نگه
دارن!؟

با باز شدن در تو جایم نیم خیز
شدم...

با دیدن آرشام و آن اخم همیشگی
روی چهره اش نگاهم را دوختم
بهش... پشت بند ورودش به اتاق مرد
دیگری وارد شد که نگاه خیره اش را
دوخت بهم...

بی توجه به آن دو سکوت کردم که با
شنیدن صدایش گوش هایم تیز شد...

_امروز باید ببرمت یه جایی، پس
آماده باش...

_من باید برم حموم

چند روزی بود حموم رفته بودم و
کسی هم اجازه بیرون رفتن از اتاق
را بهم نداده بود...

آرشام رویش را به سمت آن پسر
کرد...

_تو برو پایین امیر منم چند دقیقه
دیگه میام...



**پسره نگاهش را از من گرفت و سری
تکان داد و با گفتن باشه ای رفت...**

_بیا بریم...

**پشت سرش راه افتادم که به سمت
دري رفت و با باز کردنش منتظر ورود
من شد...**

**پا به داخل اتاق گذاشتم که اتاق
خواب دیگری بود...**

 به سمت در گوشه اتاق رفت و
سپس بعد باز کردنش رو به من
کرد...

_سریع بیا بیرون...

به سمت در رفت که با صدایم
ایستاد..

_کجا میریم؟

چیزی نگفت و با نگاه کوتاهی از اتاق
رفت بیرون...عجب آدم زیبون
نفرهمیه...لاله...



به سمت حموم رفتم و با دیدن وان
داخل حموم پرش کردم و نشستم
داخلش... چشم هام را آسوده روی
هم گذاشتم... بالاخره توی این چند
روز کمی احساس آرامش کردم...

بعد چند دقیقه دوش سریعی گرفتم
و با بستن حوله به تنم... با حوله
کوچکی مشغول خشک کردن
موهایم شدم...

با یادآوری لباس نداشتم کلافه وسط
اتاق وایستادم... اه اون لباس های
قبلی هم قابل پوشیدن نبود برای

**همین شسته بودمشون داخل
حمام...**

**با باز شدن در هینی کشیدم و
متعجب به آرشام نگاه کردم... با نگاه
خیرش که سر تا پایم را کاوید به
خودم آمدم و جیغ کوتاهی کشیدم و
به داخل حمام رفتم و با حرص داد
زدم...**

**_نه انگار واقعا با در زدن سر و کاری
نداری... نمیبینی مگه لباس تنم
نیست؟! همین طور سرت رو انداختی
پایین میایی تو!**

**صدای پوزخند حرص درآورش به
گوشم رسید و پشت بندش با لحن
تمسخر آمیزی گفت**

**_نترس منم مشتاق به دیدن بدن تو
با حوله یه وجبی نیستم...اراده کنم
هزار تا بهتر از تو ریخته برام...اومدم
که بگم لباس داخل همین اتاق
هست...**

**بعد شنیدن صدای بسته شدن در از
حمام خارج شدم و حرصی نفسم رو
دادم بیرون و پشت بندش شروع به
در آوردن ادای اون مردک مسخره
کردم...**

من تا حال این از خود راضی را نگیرم
آلما نیستم... پسره شغال زشت... با
یادآوری چهره اش در ذهنم کلمه ای
که در توصیف قیافه اش استفاده
کرده بودم کاملاً تضاده حرفم را نشان
می‌داد...

اهمیتی نداشت... جذابیتش در مقابل
بی شعوریش به چشم نمی‌آمد...

بیخیال فکر کردن بهش شدم و به
سمت کمد گوشه‌ی اتاق رفتم و
درش را باز کردم و بین اون همه
لباس رنگ و وارنگ یه شلوار مازراتی
دم پای مشکی و یه مانتوی سفید
برداشتم و تنم کردم... کارم را با

 برداشتن شال مشکی ای تمام کردم
و روی موهای نیمه خشکم نهادم...

کسی به در اتاق ضربه زد و بعد وارد
شد...نگاهی به خانمی که وارد اتاق
شد انداختم و منتظر نگاهش کردم..

_دنبال من بیاین اقا گفتن پایین
منتظرتون..

به دنبال خدمه رفتم پایین که آرشام
را روی مبل راحتی ای دیدم که با
سیگار کنج لبش خیره به گوشی
میان دستش بود..

 با صدای قدم های پاییمان که بهش
نزدیک شدیم نگاهش را از گوشه
اش گرفت و بهم دوخت..

بی حرف بلند شد و به سمت
خروجی رفت که ناچار به دنبالش راه
افتادم..

با خوردن سوز هوا به صورتم چشم
هایم را بستم و هوا را با نفس
عمیقی به داخل ریه هایم
فرستادم... یک هفته ای میشد که
داخل خانه زندانی بودم و رنگ بیرون
را ندیده بودم...

در پارکینگ کنج باغ باز شد و از میان
پنج تا ماشین مدل بالا بادیگارد یکی
را به سمت ما آورد و پیاده شد و
سوئیچ را با تعظیم کوتاهی به آرشام
سپرد...

٬_بفرمایید آقا..

آرشام سری به نشانه تشکر تکان
داد و با نگاه منتظرش بهم فهماند که
باید بشینم...
نشستم داخل ماشین که بعد من
خودش هم نشست پشت فرمون...



از باغ طولانی ویلایش خارج شد... به
اطراف نگاه کردم که پر از ویلا و خانه
های مجلل بود... کمی ترسیدم... کجا
داشتیم میرفتیم؟!

سوال درون ذهنم را به زبان آوردم

_کجا میریم؟!

_به زودی می فهمی..

با جوابی که دریافت کردم سوال
بعدیم را پرسیدم..

_چرا من رو دزدیدی؟

**نگاهی بهم انداخت و باز نگاهش رو
به جلو دوخت و خون سرد مشغول
رانندگیش شد...**

**_ندزدیدمت... فقط یه مدت رو مهمون
ما بودی...**

**تک خنده ای روی لبم نشست و نگاه
حرصیم را دوختم بهش..**

**_مهمون!..چه مهمون نواز خوبی
هستی واقعا...نمردیم و رسم مهمون**

 نوازی رو هم فهمیدیم... تو روز روشن
آدمات من رو دزدیدن و بعد اون یه روز
که فقط منو انداخته بودی تو انباری
خونت، الانم در حال حاضر همچنان
پیش توام و نمیدونمم چرا... من حتی
نمیدونم تو کی هستی!

نگاهش این بار طولانی تر بهم خیره
شد و لبخند کجی زد...

_آشنا میشیم!

تو دلم جوابش را دادم... میخوام صد
سال سیاه آشنا نشیم..

 دستش را دراز کرد و پاکت سیگار
را برداشت و نخی از درونش
برداشت و کنج لبش گذاشت... با
آتش فندکش روشنش کرد و دودش
داخل ماشین پخش شد که پنجره دو
طرف را کمی پایین داد...

زیر چشمی به حرکاتش خیره شده
بودم... لباس مشکی ای به تن داشت
که دو دکمه بالایش را باز گذاشته بود
و زنجیره طلایی دور گردنش را با
ساعت طلایی دور مچ دستش ست
کرده بود... به تتوی روی دستش خیره
شدم... عکس یه گل آغشته به خونی
حرفه ای روی دستش حک شده
بود...

**نگاهم روی چهره اش
نشست... صورتش بسیار مردونه و
خوش فرم بود و جذابیت بسیار زیادی
داشت... با نگاهش قافلگیرم کرد که
به طرز ضایع ای نگاهم را ازش
دزدیدم و به بیرون دوختم...**

پارت نهم

**با ایستادن ماشین رو به روی امارت
دیگری بادیگارد های کنار در با دیدن
آرشام در را باز کردن و تعظیم
کوتاهی کردن و کنار رفتن..**



با توقف ماشین تو حیات پیاده شدیم.
حیات پر از بادیگارد بود...کنجکاویتم
هر لحظه بیشتر می شد...مگر این ها
چه شخص های مهمی بودن که نیاز
به این همه محافظ داشتند..

خدمتکاری در رو باز کرد و ما را به
داخل هدایت کرد؛ داخل خونه از
بیرونش هم قشنگ تر بود.

آرشام رو به من کرد...

_تو همینجا بشین...هروقت صدات
زدم زهرا خانم هدایتت میکنه بیای..

 نگاهم را اول به زن مسن کنارمان
دو ختم و بعد سرم را تگون دادم که با
رفتنش روی مبل نشستم...

بیست دقیقه بعد همون خانمه که
زهرا نام داشت به سمتم اومد...

_بفرمایید.

بلند شدم و به دنبالش رفتم.

تقه ای به در زد و منتظر اجازه ورود
ماند...

_اڦا آوردمشون.

_بيا داخل..

**زهرا خانم رفت...در نيمه باز را
فشردم و به داخل رفتم...**

**با ديډن مرد جډى اى مو جو گنډمى
اى كه پشت ميزش نشسته بود آروم
رفتم جلو و نشستم كنار آرشام و
سلام آرومى كردم و منتظر نگاهشان
كردم..**

مرد با سر اشاره اى به من كرد..



_همینه؟

**آرشام نیم نگاهی بهم کرد و رو به آن
مرد با آخم های کمرنگی با لحن جدی
ای گفت...**

_آره...

_اسمش چیه؟

_آلما

با تعجب به آرشام نگاه کردم...اسمم
رو از کجا میدونست...فکر نمیکردم
اسمم را بلد باشد...پوزخندی از فکر
خودم به خودم زدم..

زیادی ابله بودم مگر نه؟...باید از
ندانستن اسمم تعجب کنم نه
دانستنش..وقتی مرا دزدیدن باید هم
بشناسن..

با شنیدن صدایشان از فکر بیرون
آمدم و توجهم را روی حرفایشان
جلب کردم...

**_آرشام بهتره سریع تر کارارو راست
و ریست کنی و این دختر هم آماده
کنی..**

**چه می گفتند...انگار نه انگار من هم
درون آن اتاق وجود داشتم...همچین
در مورد حرف می زدند که انگار یک
کالا ام و حق دوندن چیز هایی که
می گفتند را ندارم...**

**ذهنم از سوال های به وجود آمده
درونش گیج شده بود...برای چه
کاری باید آماده میشدم!**

 متعجب به آرشام که بی اهمیت به
من با اخم در همی سری تکان داد
نگاه کردم..

_خوبه...منتظر خبر های تازت
هستم...

با بلند شدن آرشام من هم بلند شدم
و بعد خدا حافظی آن دو از امارت
خارج شدیم...

تو راه برگشت هرچی ازش پرسیدم
جوابی نداد و در جواب فقط گفت
رسیدیم صحبت میکنیم...



پارت ده

وقتی رسیدیم امارت آرشام رفت تو
اتاق کارش.
منم رفتم اتاق خودم و یکم استراحت
کردم..

تقه ای به در خورد و پشت بندش
خدمه جوانی که برایم غذا می آورد
به داخل آمد...

_اقا گفتن برین اتاقش.

 باشه ای گفتم و بلند شدم و رفتم
سمت اتاقش..

در را باز کردم و رفتم تو...

اخم کرد و با لحن تذکرانه ای گفت

_بهت یاد ندادن در بزنی؟

یه تای ابروم را دادم بالا...

_از کسی برای وارد شدن اجازه
نمیگیرم!



با تعجب گفت:

حرف خودم رو به خودم بر می
گردونی؟!؟

هیچی نگفتم و تنها لبخند کمرنگی بر
روی لبم نهادم...

با دستش اشاره کرد بشینم...

رفتم و روی صندلی نشستم... دست
هایش را در هم قفل کرد و به جلوی
کمی خم شد...



**_اجازه داری هرچی می خوای
پرسی.**

_نمی گفتی هم می پرسیدم.

**نگاه طولانی بهم انداخت و پوفی
کشید.**

_از دست تو دختر..

**_خب چرا من رو دزدیدی؟! دلیلش
چیه؟! با من چیکار دارین!؟**

 سرش رو تکون داد...

__یکی یکی، بیست سوالیه!؟

کمی مکث کرد و وقتی دید چیزی
نگفتم ادامه داد..

__خب ببین، یه چیزی می خوام بهت
بگم که خودت هم نمی دونی! و از
دونستنش متعجب میشی...

کنجکاو نگاهش کردم...

**_شاید باورش برات سخت باشه اما
تو قدرت این رو داری که ذهن آدم
هارو بخونی... شاید برات سوال باشه
که چرا متوجه چنین چیزی
نشدی... اما با یکم تمرین کردن این
استعداد رو می تونی نمایان کنی و
ازش استفاده کنی...**

**با تعجب نگاهش کردم... ذهنم در حال
تحلیل حرفایش بود... چه میگفت! یک
قدرت ذهن خوانی.. داشت شوخی
میکرد دیگر مگر نه؟!
با صدایش از بهت در آمدم..**

_خوبی!؟

 _تو چی داری میگی...همچین چیزی
مگه امکان داره!...

داره..اما تعدادش انگشت شماره...

_این کسی که من رو بردی پیشش
کی بود!...اصلا از من چی میخوای!

_اگه اجازه بدی میگم، هی می پری
وسط حرفم!

_اون آقای که دیدی عموی بنده
بود..._

**مکثی کرد و چند ثانیه خیره نگاهم
کرد و بیشتر به سمتم خم شد...**

**_خب بعد این که، تو باید برای ما به
کار مهم و با احتیاط انجام بدی! ببین
تو باید وارد به امارت که ما باهات
مشکل داریم بشی...
باید برامون اطلاعات جمع کنی، اما
به این آسونی ها نیست، باید صبور
باشی و تو هر قدمی که میزاری
احتیاط کنی! چون طرف مقابل ما
خیلی زرنگه، بهترین راه و آسون ترین
راه نفوذ به اون خونه خواهرش... باید
سعی کنی به خواهرش نزدیک
بشی و فکر کنه تو برای دانشگاهت
از به شهر دیگه به اینجا اومدی و تو
خوابگاه میمونی...**

_خب حالا چرا من این کارارو انجام بدم؟

_چون مجبوری... ما در قبالتش بهت پول خوبی میدیم... و تو در عوض برای ما اون کار رو میکنی...

حرصی نگاهش کردم...

_تو از من میخوای به خاطر پول جاسوس خونه دشمن تو بشم و جونم رو به خطر بندازم؟... و دقیقا رو چه حسابی فکر کردی من این کار رو میکنم؟!

**کلافه نگاهم کرد و سعی کرد آروم
باشد..**

**_حق انتخاب دیگه ای نداری...البته
اگه جونت رو دوست داری..**

**متعجب نگاهش کردم که جدی زل زد
بهم...**

**_بین...ما از دور مواظبتیم...اگه یکم
زرنگ باشی چیزی نمیشه...حتی اگه
من نخوامم تو این کارو
بکنی...مجبوری...یچیزایی هست که
ندونی برای خودت بهتره...برای
همین سعی کن با ما راه بیای...**



چیزی نگفتم و به فکر فروع
رفتم... نمیخواستم این کار را انجام
دهم... من آدم این کارها نیستم... اما
می دانستم چاره ی دیگری هم
ندارم... اگر کاری که می گفتند را
نمیکردم حتمی جون خودم در معرض
خطر قرار می گرفت...

نگاهم را این بار به آرشام که منتظر
نگاهم میکرد دوختم...

_چقدر این کار طول میکشه؟

لبخندی روی لبش نشانده...



_این دیگه به تو بستگی داره...

_باشه...این کار رو انجام میدم...

**از اون موقع ای که مجبور به قبول
کاری که آرشام ازم میخواست شدم
تو اتاقم فکرم مشغوله...**

**خبری از آرشام نیست...حداقل من
که تو طول این چند ساعت
ندیدمش...**



ساعت نزدیک های یک شب بود... با
شنیدن صدای قدم هایی که به این
سمت نزدیک میشد آروم از روی تخت
بلند شدم و به سمت در رفتم... با
مکث کوتاهی آروم در را باز کردم و از
لای در نگاه کردم...

با دیدن آرشام لای در را کمی بیشتر
باز کردم... انگار در حال خودش
نبود... نگاهم را دقیق تر کردم... بیشتر
که جلو آمد نمایان تر شد...

موهایش پریشان بود و چشم هایش
خمار... دکمه های پیرهن سفیدش تا
نصف باز بود و با قدم های نامنظم

**سعی داشت تعادل خود را حفظ
کند...نگاهم تازه متوجه ویسکی
درون دستش شد...**

**با سکندری که خورد و نزدیک بود
بیوفتد بی اختیار در را کامل باز کردم
و نگران رفتم جلو تا بگیرمش که
دستش را برای حفظ تعادلش به
دیوار گرفت...**

**نگاه متعجبش که روی من نشست
تازه به خودم آمدم و عقب کشیدم...با
کشیده شدن نگاهش روی تنم نگاهم
را به خودم دوختم که تازه متوجه
وضعیتم شدم...شلوارک تا زانوای
پوشیده بودم به همراه حلقه ای و
موهایم پریشان دورم ریخته بود...**



عصبی از وضعی که جلوییش ظاهر
شدم خواستم عقب گرد کنم و برم
داخل اما نمی توانستم با آن حال
مست ولش کنم به امان خدا... شاید
هم دلم نمی خواست که ولش کنم...

با دیدن نگاه معذبم نگاهش را دوباره
به صورتم نشاند... از دیوار فاصله
گرفت و خواست به سمت اتاقش
برود که دوباره تعادلش را از دست
داد که فوری از بازویش گرفتم و مانع
افتادنش شدم...

حرصی نگاهش کردم...

**مجبوری تا خرخره مست
کنی؟...اون بادیگارد های بی عرضه
کجان پس!**

**نیشخندی زد و نگاه خمارش را در
نگاهم دوخت...با لحن کشداری گفت**

**_حالم خوبه...نیازی به اون ها
ندارم...**

**پوزخندی زدم و با چشم غره نگاهم را
ازش گرفتم...**

_مشخصه چقدر حالت خوبه...



صدای آرومش به گوشم خورد...

**_با دیدن تو مگه آدم میتونه خوب
نباشه؟**

**بدنم گر گرفت و قلبم در میان سینه
ام بی قراری میکرد...حتمی اشتباه
شنیده ام...توچهم را به جلوی پایم
دادم...**

**_دستت رو بنداز دور گردنم و آروم
بیا...**



با نشستن دستش روی گردنم وزن
سنگینش را سعی به کنترل
کردم... نفس های کشدارش تنها
صدایی بود که سکوت را
می شکست...

به سمت اتاقش بردمش و در را با
پایم از هم گشودم... به داخل اتاق
بردمش و نشوندمش رو تخت که
کفش هایش را کمک کردم در
بیاورد... روی تخت دراز کشید و نگاه
خمارش را دوخت به من...

نگاهم را معذب ازش گرفتم...

**_خب دیگه..من برم...توهم استراحت
کن...شب بخیر..**

**خواستم برم که مچ دستم میان
دستش اسیر شد...با تعجب نگاهش
کردم...**

_بمون...نرو...

**از لحن صحبتش نمیدانم چرا اما
چیزی نگفتم و نگاهش کردم...توان
مخالفت را نداشتم...**

**وقتی سکوتم را دید دستم را آرام
کشید و نشانده روی تخت...دستش را**

 نزدیک صورتم آورد و تاری از موهایم
را نوازشگونه کنار زد...همچنان
ضربان قلبم بالا بود و هر لحظه شدید
تر از قبل میشد..

_میدونستی خیلی خوشگلی؟

چیزی نگفتم و خیره نگاهش
کردم...نمیدانم چرا اما توصیفش از
ظاهرم به دلم نشست...تا حالا از
زبان خیلی ها این جمله را شنیده
بودم...اما چرا ضربان قلبم آنگاه بالا
نرفت...یا چرا ته دلم از شنیدن تعریف
کسی این گونه خوشحال نبود؟...

 دستش را میان موهایم سوق داد و
نوازشش کرد...

_موهات خیلی خوشرنگه آما...هیچ
وقت رنگش نکن...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست که
او هم همانند من لبخند زد...تا حالا
لبخندش را دیده بودم؟...پس چرا تا
حالا دقت نکرده بودم که لبخند چقدر
به چهره اش می آمد...البته که این
مرد همه جوهره جذاب و خواستنی
بود...

با کشیده شدن دستم از فکر درآمد
و وقتی به خودم آمدم که توی آغوش
گرم آرشام فروغ رفته بودم...

متعجب نگاهش کردم و خواستم از
آغوشش پیام بیرون که نگذاشت...

چیکار میکنی!؟

ب خواب...همینجا تو بغل من...

_آرشام ولم کن بزار برم...الان
مستی...

**_مست نیستم... نترس دختر
کوچولو...**

**اخمی میان ابروهایم نشست و با
لحن اعتراض گونه ای گفتم..**

_من دختر کوچولو نیستم...

**خنده ای سر داد...چقدر امشب
متفاوت بود...چقدر خنده به آن چهره
مردونه اش می آمد... موهایم را با
دستش کنار زد تا چشمهایم در
معرض دیدش قرار بگیرد...**

**_در مقابل من کوچولویی... خانم
کوچولو...**

_مگه چند سالته!؟

لبخندش عمق گرفت...

_چند میخوره؟

**چهره ام به حالت فکر کردن جمع
شد...**

_بیست و هفت... بیست و هشت...

_سی و

 یک سالمه...

با تعجب نگاهش کردم.. بهش
نمی خورد... یازده سال از من بزرگ تر
بود یعنی؟!

لبخند شیطونی زدم و اذیتش کردم...

_پیری که پس...

اخم مصنوعی بر ابروهایش نشاند...

_پیر باباته دختر جون...

بعد عین خودم لبخند شیطونی زد و
چشمکی بهم زد...

_میخوای بهت نشون بدم کی پیره؟

قرمز شدن صورتم را به وضوح حس
کردم و زدم به بازویش...

_خیلی پرویی ها آقا پیره...ولم کن
من برم تو خطرناکی..

دوباره خندید و من را بیشتر در آغوش
کشید...کاش همیشه همینطور
بخندد...خنده خیلی بیشتر از آن
صورت جدی بهش می آمد...

**سکوت بینمان را فرا گرفت....سرش
رو میان موهایم فروغ کرد و نفس
عمیقی کشید...نفسم حبس شد و
صدای قلبم را حال واضح تر
میشنیدم...**

**_تو چیکار با من کردی دختر؟...چرا
انقدر دوستت دارم...**

**با شنیدن این حرفش حس کردم
قلبم ایستاد...چه داشت میگفت...این
واقعا آرشام است یا من حال مستم
و اشتباه شنیده ام...حتمی اثرات
مستی است...از این که این حرف ها
را از روی مستی گفته باشد حالم**

 گرفته شد... کاش ولم
کند... نمیخواستم دلم هوایی شود و
کار دستم بدهد...

_آر شام... تو مستی نمیفهمی چی
داری میگی... ولم کن بزار برم...

نگاه کفری اش را دوخت بهم...

_میگم مست نیستی... مستی از
سرم پریده... دارم راست میگم آما...

مکثی کرد و با لحن آرومی پرسید...

_تو...تو حسی به من نداری؟

وقتی دید چیزی نگفتم دوباره ادامه داد...

_من نمیخواهم از دستت بدم...میخواهم مال من باشی...

نگاهش کردم و باز چیزی نگفتم...نمیخواستم خودم را امیدوار کنم و فردا بفهمم همه این ها از سر مستی بوده است و تحقیر شوم...

_فردا صحبت میکنیم...

_من الان میخوام بدونم...

**_آر شام... خواهش میکنم... من
نمیخوام الان چیزی بگم و فردا تو باز
برگردی به حالت قبل...**

**_تو هنوز باور نکردی من مست
نیستم؟... باشه اصلا چیزی نگو... اما
بدون من نمیزارم تو مال کسی به
غیر من بشی...**

**انگار کلا زور تو کار این پسر بود... چه
درباره موضوعات دیگر... چه در
اعتراف و به دست آوردن...**

چند دقیقه ای که گذشت با نفس
های منظم آرشام فهمیدم خوابیده...
همین طور که سرم روی سینه اش
بود نفهمیدم خودمم کی به خواب
فروع رفتم...

پارت سینزده

وقتی چشم باز کردم آرشام نبود...از
روی تختش بلند شدم و فوری به
اتاق خودم رفتم...دست و صورتم را
داخل سرویس بهداشتی اتاقم
شستم و لباس پوشیده ای تنم کردم
و موهایم را با کلیپس جمع کردم...با

 زدن یک رژ و ریمل کم...رنگ و روی
بیشتری به صورتم دادم...

با صدای تقه ای به در بفرمائیدی
گفتم و منتظر ماندم...با دیدن خدمه
جوانی که اسمش ثریا بود لبخندی
زدم...

_سلام..خانم آقا گفتن برید پایین
صبحونه بخورید...

باشه ای گفتم و رفتم پایین...اولین
روزی بود که برای خوردن چیزی به
پایین میرفتم...همیشه دورن اتاقم
غذا میخوردم...

با دیدن آرشام پشت میز صبحونه
نشستم و معذب صبح بخیری گفتم...

جوابم را داد و دوباره مشغول
شد... یعنی حرف های دیروزش
یادش بود؟... این که همه حرفایش از
روی مستی باشد اشتباهیم را
گرفت... اما سعی کردم به روی خودم
نیاورم و مشغول خوردن شوم...

چند لقمه ای خوردم که با بلند
شدنش نگاهم را دوختم به او...

_صبحونت رو خوردی بیا اتاقم کارت
دارم...



**باشه ای گفتم که لبخندی زد و از
آشپزخانه خارج شد...**

**منم دیگه نخوردم و چند دقیقه ای
صبر کردم و پاشدم و رفتم به سمت
اتاقش...**

**دری زدم و وارد شدم... چیزی نگفت و
نیم نگاهی بهم انداخت..**

_بشین..

 نشستم و منتظر بهش نگاه
کردم... سرش داخل لب تاپش بود و
اخم کمرنگی میان ابروهایش...

سوالی که از صبح داخل سرم
میچرخید را به زبان آوردم..

تو... تو حرف های شبت رو... یادته؟!

نگاهش را از تپ تپ گرفت و دوخت
بههم... دستش را به زیر چانه اش زد و
با لبخند کجی نگاهم کرد...

**به من میخوره یعنی انقدر آدم بی
اختیاری باشم که حرفایی که میزنم
از سر مستی باشه؟!**

**با شنیدن این حرفش سرم را انداختم
پایین و نفس حبس شده ام را آزاد
کردم...پس یادش بود...**

**_صدات زدم بیای که بگم...امروز باید
بریم به پارکی که خواهر ساشا اونجا
بعد از ظهرای سه شنبه و شنبه میاد
و قدم میزنه...
از امروز باید کارت رو شروع کنی...**

**نگاهم را بهش دوختم...شاید ته دلم
انتظار می‌رفت که مرا دیگر**

 نفرستد... به دل خوش خیالم
پوزخندی زدم..

_آلما؟

_بله؟

کلافه نگاهم کرد و چنگی میان
موهایش زد...

_ما مجبوریم این کار رو انجام
بدیم...اگه انجام ندیم عموم راحتمون
نمیزاره...نه تورو..و نه من..

غمگین سرم رو تگون دادم..که
لبخندی به روم زد و با لحن اطمینان
بخشی گفت

_نترس زیاد طول نمی کشه، بعد
میای پیش خودم دوباره؛ از اینجا
میریم، میریم به جایی که دست هیچ
کس بهمون نرسه، من و تو! از نو
شروع میکنیم...

پارت چهارده

من نمی تونستم مثل اون خوش
خیال باشم، از آینده نامعلوم می
ترسیدم!



بعد اتمام حرف هاش رفتم اتاقم،
بغض کردم، من ادم کثیفی نیستم،
دلم نمی خواد به عنوان یه جاسوس
برم وارد یه امارت شم، اطلاعات جمع
کنم و خیانت کنم به کسایی که
باهاشون هیچ دشمنی ندارم.

آرشام داره از من برای کثیف کاریای
خودش استفاده میکنه، هه بعید
میدونم اصلا دوستم داشته باشه،
فقط داره گولم میزنه.

آلمای احمق، آلمای ساده
لوح... سعی کردم خودم را با خیال

 این که دوستم دارد قانع کنم و فکر
های منفی را از سرم دور کنم...

اما اگه اون به فکرم بود به اینم فکر
میکرد که ممکنه گیر بیوفتم و معلوم
نیست چه بلایی به سرم بیاد، اون
فقط به فکر خودش و منفعتشه...

آماده شدم، اصلا میلی به این کار
نداشتم، اما مجبورم...
آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم که
آرشام حاضر مقابلم قرار گرفت...

_آماده ای؟

 سرم رو تگون دادم و راه
افتادم... ازش دلخور بودم و دست
خودم نبود... خواستم کمی حق را به
خودم بدهم و باهاش سرسنگین
رفتار کنم..

پارت پونزده

با آرشام سوار ماشین شدم، حس
بدی داشتم، اصلا دوست نداشتم این
کار رو انجام بدم، نگاهی به آرشام
انداختم..

_اصلا به این فکر کردی که اگه گیر
بیوفتم چه بلایی ممکنه سرم بیاد



**پوزخندی زدم و با لحن دلخوری ادامه
دادم..**

**_شاید فقط به فکر منفعت خودتی
و من رو مضحکه دست خودت
کردی...**

**با عصبانیت ماشین را کنار زد و نگاه
عصبیش را بهم دوخت...**

**_این طور نیست آما، تو هیچی نمی
دونی، فکر نکن من خیلی از این که**

 تو رو اونجا می فرستم خوشحالم؛
من دوست دارم اما...

با عصبانیت پریدم وسط حرفش...

_اما چی ها! اما چی؟ بگو منم
بدونم...

کلافه چنگی به موهایش کشید و
نگاهش را ازم گرفت...

_می فهمی، اما به وقتش..الان
نمیتونم بگم...

**سرم را سمت پنجره چرخوندم و
پوزخندی زدم و هیچی نگفتم، اونم
حرکت کرد...**

**کنار یه پارک نگه داشت؛ و چند دقیقه
ای هیچی نگفت... با حرکت دستش
به سمت دستم.. دستم رو عقب
کشیدم و بی اهمیت به اخمی که
نشست روی صورتش نگاه جدیم رو
دو ختم به جلو...**

_دختره کجاست؟

نفسش را پر صدا داد بیرون...

**_اون دختر مانتو کرمیه که همین الان
رفت داخل پارک..**

**سرم رو تکون دادم و در رو باز کردم
که پیاده شم که بازوم اسیر دستش
شد...نگاهش کردم که دستش کلافه
به صورتش کشید و با نگاه درمونده
ای نگاهم کرد...**

**_آلما...قول میدم همه چی زود تموم
شه...فقط باهام همکاری کن...لطفا..**

**نگاهم کمی نرم شد...دلم به حالش
سوخت...دیگر نتواستم باهاش قهر
باشم...سعی کردم لبخندی بر روی
لبم بنشانم و سری تکان دادم...**

پیاده شدم و به سمت پارک رفتم...

**دختر هواس پرت سرش داخل
موبایلش بود...رو به رویش با چند
قدم فاصله ظاهر شدم و همانند
خودش نگاهم را داخل گوشی ام که
آرشام امروز داده بود دوختم و با قدم
های تقریبا سریعی حرکت کردم و
خوردم بهش..**

**دخترک تعادلش را از دست داد و روی
چمن ها افتاد...گوشی میان دستش
افتاد و صفحه اش ترک خورد**



**دستش رو گرفتم و با نگرانی بلندش
کردم...**

**_حالتون خوبه؟! واقعا متاسفم نمی
خواستم این طوری بشه خواستم
نبود...**

لبخندی زد و گوشیش را برداشت

**_عیب نداره عزیزم، اتفاق دیگه،
چیزی نشد یکم فقط ترک برداشت
صفحش..خودت خوبی؟**

**_نه خوبم، حالا که باعث شرمندگی
شدم بیا بریم درستش کنم...**

**_نمیخواه چیزی نشده که... فردا
خودم میبرم درستش میکنم...**

**می دانستم هزینه آن گوشی برایش
چیزی نبود و حتمی به جای درست
کردن آن گوشی یکی جدید ترش را
میخرید...**

**_ای بابا... این جوری که همیشه... پس
حداقل بیا بریم مهمون من همین
نزدیکی ها ی چیزی بخوریم...**

سرش را به نشونه موافقت تکان داد

_باشه بریم..

دختر مظلومی بود، اصلاً دلم نمی خواست بدونم بعد این که می فهمن بهشون نارو زدن چطور حالی میشن، از خودم متنفر شدم..

رفتیم سمت کافه ای که آن طرف خیابان قرار داشت...چند لحظه بعد آرشام با با عینکی که زده بود دیدم که به داخل آمد و کنج ترین قسمت کافه نشستیم...از قبل آرشام کارتی

**بهم داده بود تا اگر لازم شد ازش
استفاده کنم..**

پارت هفدهم

**سفارش هامون رو دادیم و
نشستیم... سعی کردم یجوری سر
بحث را باز کنم...**

_خب! از خودت بگو!

**نگاهم کرد و گفت و لبخند نخودی
زد...**

_چی بگم!؟



**_خب مثلاً چند سالته اسمت چیه
رشتت چیه و خلاصه این چیزا...**

**قیافه بسیار زیبایی داشت...همچنین
مظلوم و دختر خوبی به نظر می
آمد..**

**_خب اسمم ستارست، نوزده سالمه
و پشت کنکورم رشتمم عمرانه. تو
چی؟!**

**_عع چه جالب...منم نوزده سالمه و
پشت کنکورم..رشتم حسابداری..**



_چه خوب، خونت همین وراست؟

**_ام، من از شهر دیگه اومدم...داخل
خوابگاه میمونم...**

_عع..سخت نیست برات؟

آهی کشیدم...

_سخت که هست...اما چاره چیه...

 نگاهی قایمکی به آرشام کردم که به
میز اون ور تر نشسته بود و روزنامه
به دست داشت مارو می پایید.

بعد خورن بستنی مون بلند شدیم و
رفتیم رو نیمکت پارت نشستیم.

_دختر خوبی هستی، ازت خوشم
میاد.

لبخندی به روش زدم...

_لطف داری عزیزم...دل به دل راه
داره..



کاش همین طور بود، غافل از این که
من برای جاسوسی دارم بهشون
نزدیک می شم....آخه من را به چه
این کار ها...

من دیگه باید برم...

پارت هجدهم

مکثی کرد و از جیبش یه کاغذ و
خودکار در آورد و شمارش رو نوشت.

**این شماره منه.. دوست دارم بیشتر
آشناشیم، می تونی پس فردا بیای
بریم بیرون؟**

**باشه عزیزم، منم مشتاق دیدار
دوبارتم، میام حتمی...**

**بعد رفتن ستاره آرشام آومد کنارم
نشست..**

چطور پیش رفت؟

**خوب بود.. قرار شد پس فردا دوباره
همو ببینیم...**



خوبه...

**وقتی رسیدیم خونه بی حوصله به
سمت اتاقم رفتم...رفتم تو بالکن و
روی مبل کوچک کنج بالکن نشستم،
سوز باد باعث شد که پتویی بردارم و
دوباره نشستم و پتو را رویم انداختم..**

**باد موهای بازم رو به بازی گرفته بود
و سوزش سرما پوستم رو نوازش
میکرد.**

**به آسمون خیره شدم، همیشه
آرامش خواستی بهم میده، حس می**

**کنم دارم توش پرواز می کنم وقتی
بهش نگاه میکنم...**

پارت بیست

**دوست دارم بال در بیارم و از همه
فرار کنم، از زمین، از آدم های بی
رحمش، از سرنوشت، از همه چی.**

**اما این ها فقط خیال و من فقط تو
خیال خودم میتونم پرواز کنم...**

**از کجا به کجا رسیدم، من الان باید تو
خونه پیش مادرم بودم.**



البته مادر واقعی من مرده تو بچگیم،
پدرم هم بعد مرگ مادرم نتونست
تحمل کنه و مرد، من پیش عموم و
زن عموم زندگی می کنم از بچگی،
اما انقدر که بهم از همون موقع
محبت کردن بهشون مامان و بابا
میگم، زن عموم قبل من بچه دار نمی
شد اما وقتی سر پرستی من رو به
عهده گرفتن خدا بهشون یه بچه داد،
یه پسر که اسمش رو گذاشتن پدرام
و الان پدرام هجده سالشه.

با یاد آوریشون چقدر دلم براشون
تنگ شد... حتمی کلی نگرانم شده
بودن...

 پارت بیست و یک

"آرشام"

از وقتی اومده بودیم داخل اتاقم
مشغول کار هایم بودم... با اتمامشان
نگاهی به ساعت انداختم که دوازده
شب را نشان می داد...

از پشت میز پاشدم و رفتم سه
سمت اتاق خوابم که چشمم به اتاق
آلما خورد... پاهایم از حرکت ایستاد و
دلم فرمان دیدنش را داد...

پشت در ایستادم و تقه ای به در زدم
که صدایی نشنیدم...

حتمی خواب بود...

**داخل شدم که با ندیدنش داخل تخت
خواب نگاهی به دست شویی
انداختم که برق هایش خاموش بود...**

**شاید رفته پذیرایی..رفتم پایین و رو
به یکی از خدمه ها پرسیدم**

_آلما کجاست؟

ثریا متعجب نگاهم کرد..

**مگه اتاقشون نیستن؟ از وقتی
اومدن رفتن داخل اتاقشون... در زدم
برای شام صداشون کنم که جواب
ندادن...**

**اخمی کردم و پا تند کردم سمت
اتاق... یعنی چه... داخل اتاقش که
نبود... مضطرب دوباره نگاهی به
داخل اتاق انداختم که توجهم به
بالکن جلب شد... فوری رفتم سمتش
که با دیدن آلمایم که گوشه ای روی
مبل با پتوی نازکی خوابش برده
بود... یعنی از کی اینجاست...**

**سریع رفتم جلو و دستم را روی
صورت سردش گذاشتم... آروم
بلندش کردم و بردم داخل و**

**گذاشتمش روی تخت... نکند مریض
شده باشد؟...**

**پتویش را کشیدم رویش و خودمم
کنارش نشستم... نگاهم را به صورت
غرق خوابش دوختم... این دختر
زیادی خوشگل و خواستنی بود... نور
ماه روی صورتش افتاده بود و موهای
پریشانش دورش را فرا گرفته بود...**

**نگاهم روی لب های درشتش
نشست... بی اختیار خم شدم مقابل
صورتش و بوسه ی کوتاهی روی
لبش نشاندم...**

 نگاهم را کلافه ازش گرفتم و بلند
شدم... باید میرفتم و بیشتر از این
اینجا نمیماندم...

هنگام خارج شدن از اتاق آما شماره
امیر رو گرفتم و گوشی را کار گوشم
قرار دادم...

بعد چند بوق جواب داد..

_به... آرشام خان...

_سلام، کجایی!؟

_خونه..

**خنده ای سر داد و از لحن کشدارش
به راحتی میشد فهمید مست است..**

**_باشه من دارم میام اونجا، باز تو
مست کردی؟**

_با اجازت.

_زهرمار...!

**می خواستم قطع کنم که صدای یه
دختر از پشت خط اومد.**



_عشقم نمی یای!؟

**اخمی نشست روی ابروهایم و کلافه
لب زدم..**

**_باز که تو بساط کردی...تا من دارم
میام لش و لوش بازیاتو جمع کن...**

**_خیلی خب بابا...نیومده شروع
کردی...فعلا**

 تلفن رو قطع کردم و انداختم رو
صندلی کناری... نگهبان که در رو باز
کرد گاز دادم به سمت خونه امیر..

پارت بیست و چهار

وقتی کنار امارت رسیدم ماشین رو
بردم داخل و سوئیچ رو به یکی از
محافظ های تو باغ دادم...

ماشین رو پارک کن.

چشم آقا.



خواستم وارد خونه بشم که دختری
با سر و وضع ناجور تلو تلو خوران آمد
بیرون..بی اهمیت از کنارش رد شدم
و

سرم را با تاسف تگون دادم و رفتم
بالا، رو به یکی از مستخدم های
خونه کردم..

_امیر کجاست؟

_آقا تو اتاق کارشون هستن..

 به سمت اتاق کارش رفتم و در را باز کردم..

روی صندلی کارش لم داده بود و
پاهاش را انداخته بود روی هم
مشروب به دست...

مشروب را گرفتم و گذاشتم رو میز...

_چته خفه کردی خودت رو، تا خرخره
خوردی این کوفتی رو...

_تونستی آما رو وارد امارت ساشا
کنی!؟



_هنوز نه...

پارت بیست پنج

**مشروب را برداشت و لیوانی
برداشت و پیک ریخت و گذاشت
جلویم...یکی هم برای خودش
ریخت...**

**_بخور آروم شی...بی حوصله به نظر
میای...**

**با همان اخم های درهم پیک را
برداشتم و یک نفس سر کشیدم...**



**_اون دختره رو زودتر بفرست امارت
ساشا اینا...هرچی زودتر بهتره...البته
اگه شانس بیاره و گیرش نندازن...تا
جایی که میدونم تو ایم کارا سر و
کاری نداشته...زیادم مهم نیست
البته**

**عصبی امیر را نگاه کردم و نتوانستم
جلوی خودم را بگیرم و رو بهش
غزیدم..**

_خفه شو امیر...

 نیشخندی زد و یه تای ابروش را
انداخت بالا...

_هوی چته بابا...چیزی نگفتم
که...اصلاً تو چرا بهت بر خورد یه دختر
که ارزش این حرفارو نداره...

نگاهم را عصبی بهش دوختم...دیگر
داشت یکاری میکرد گه بخواهم
خرخره اش را بجووم..

_چیه...نکنه ارزش خوشت اومده؟

چیزی نگفتم که باز هم ادامه داد...



**_بیخیال...نگو که ازش خوشت
اومده!...تو که برات صد تا بهترش
ریخته...البته که حق میدم خوب
چیزیه از حق نگذیریم...**

دیگر داشت بدجور عصبی ام میکرد...

**_تو کارایی که بهت مربوط نیست
دخالت نکن...بار آخریم باشه که
درموردش اینجوری صحبت میکنی...**

**دست هاش رو با همان نیشخند روی
لبش به حالت تسلیم آورد بالا...**

باشه بابا... شوخی کردم رفیق...

"آلما"

**صبح که بیدار شدم توی جام بودم.
یکم تعجب کردم، تا جایی که یادمه تو
بالکن خوابم برد..**

پارت بیست و شیش

**بیخیال فکر کردن شدم و بلند شدم
لباس خوابم رو عوض کردم و موهام
رو بالای سرم دم اسبی بستم که در
صدا خورد و خدمتکار وارد شد.**



**_صبح بخیر، اقا گفتن بهتون بگم برین
اتاق کارش...**

_صبح بخیر..باشه، الان میرم...

**رفتم سمت اتاق کار آرشام.
درو باز کردم و رفتم تو...**

نگاهی بهم انداخت...

_هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟

 چشمکی زدم و بی اهمیت رفتم جلو
و نشستم رو صندلی مقابلش..

_هر موقع تو یاد گرفتی به منم یاد
بده...

سرش رو با تاسف تکان داد و دیگر
چیزی نگفت...

_خب؟

_چی خب؟

_کارت رو بگو!

_امروز ساعت پنج آماده باش، میریم بیرون...

_کجا؟

_فوضول خونه... صبر کن میفهمی دیگه... عین دختر بچه هایی بخدا...

اخمی کردم... خیلی کنجکاو شده بودم که کجا قرار بود بریم اما نمی‌گفت...

_اصلاً نگو..



بلند شدم برم که دستم رو کشید که

**تعادلم رو از دست دادم و افتادم رو
پاهاش...**

پارت بیست و هفت.

_چیکار می کنی دیونه..

**هیچی نگفت و حصار دستش را به
دور کمرم محکم تر کرد...**

با چشمان شیطونی نگاهم میکرد،
هر چی تقلا کردم آزادم کنه نشد...

سرس رو برد میان موهایم و سپس
بوسه ای روی گودی گردنم کاشت
که بدنم مور مور شد...

_آرشام ولم کن...

اما انگار آن صدایم را نمی شنید، نگاه
خمار و شیطونش را بهم دوخت،
غرق نگاهش شدم و نفهمیدم چند
ثانیه شایدم چند دقیقه همان گونه
تگاهمان در هم قفل بود...

**_دیونتم دختر، هیچ کس تا حالا
نتونسته من رو این جوری از خود بی
خود کنه...**

**لب هایم از حرفش به لبخند باز
شد...خواستم از بغلش پیام بیرون تا
وضع بدتر از این نشده...**

_می خوای بری؟

**شیطنت آمیز این سوال را رو بهم
پرسید...**

_آ..آره.



**_باشه...اما قبلش یه بوس بده بعد
برو**

**با قیافه آب مظلوم کرده نگاهم کرد
که اخمی کردم..**

_نه.

_دلت میاد؟

از لحنش خندم گرفت...

آمدن چیزی بگویم که صدایم در
نیامده خفه شد... حال شک نداشتم
که صدای محکم و بی قرار قلبم را
میشنید... توان عقب کشیدن سرم را
نداشتم... انگار بدنم از کار افتاده
بود...

پارت بیست و هشت.

نمیدانم چند دقیقه در همان حالت
بودیم.. اما وقتی هردومان به نفس
نفس افتادیم از هم جدا شدیم...

نگاهم را معذب ازش گرفتم... توان
نگاه کردن بهش را نداشتم و خجالت
سراسر وجودم را گرفته بود...



**_تو تنها چیز با ارزش و با اهمیت منی
تو این دنیا..**

**_اگه هستم چرا من رو می فرستی
اونجا..**

کلافه از بحث پیش آمده لب زد...

**_بین چیزهایی هست که تو نمی
دونی، اگه کاری که می خوان رو
براشون نکنیم هیچ وقت بی خیالمون
نمی شن، هر جا هم که بریم گیرمون
میارن و میکشنمون.**



_کیا؟

**_قول میدم بہت بگم بہ وقتش
باشہ؟**

**سرم را تکان دادم کہ با لبخند بوسہ
ای روی پیشانیم زد...**

پارت بیست و نہ

**بہ خودم تو آینہ نگاہ کردم، ساعت
چہار و چہل و پنج دقیقہ بود و آرشام
پایین منتظرم بود.**



تیپ مشکی سفیدی زده
بودم... موهای بلند و حالت دارم را باز
گذاشته بودم و آرایش ملیح و زیبایی
هم کرده بودم...

رفتم پایین، آرشام با دیدنم لبخند
محوی زد و دستم رو گرفت و به
سمت خروجی رفتیم، سوار ماشین
شدیم...

نیم ساعتی تو راه بودیم...

_کجا داریم میریم؟

_می فهمی..

**پوفی کشیدم و نگاهم را به بیرون
دادم...بعد گذشت مدتی راه پیش رو
کم کم پر از درختان ارمغانی و رنگی
شد...**

**محو تماشای منظره شدم...با سوال
آرشام به خودم آمدم..**

_قشنگه نه؟

_بی نظیره...



**_اینجا بهار و پاییزش خیلی قشنگ
میشه...**

**بعد نیم ساعت پیچید سمت جاده
باریک و خاکی ای که برگ های
پاییزی زیر لاستیک ماشین خورد
میشدن و صدایش تنها چیزی بود که
سکوت را میانمان شکسته بود...**

ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم...

پارت سی

**پاهایم را روی برگ های خشک پاییز
گذاشتم که زیر پاهایم خورد شدن، با
شنیدن صدایشان لذت سراسر
وجودم را در بر گرفت...همیشه از این
کار لذت می بردم...**

**بی اختیار شروع کردم به دویدن و دور
خودم چرخیدن....**

"آرشام"

**با دیدن آما که حال بیشتر شبیه به
بچه پنج ساله ذوق زده شده بود
لبخند عمیقی روی لبم نشست و
خیره با آن دختر زیبای رو به رویم
شدم...**



به ماشین تکه دادم و دست هام رو
گره هم کردم و محو تماشاش
شدم...رو بهم کرد و با لبخند هیجان
زده ای گفت..

_توام بیا...حال میده...

از ماشین جدا شدم و رفتم به
سمتش و دستش را گرفتم...

_بیا، می خوام بهت یه چیزی نشون
بدم.

 چشم هاش برق زد و با هیجان
پرسید...

_چی؟

_بیا میبینی...

پشت سرش قرار گرفتم و دستانم را
مقابل چشم هایش قرار دادم که با
تعجب دست هایش را روی دستانم
قرار داد...

_نگاه نکن...

 آروم بردمش به قسمتی که می
خواستم...

"آلما"

با وایستادن آرشام من هم وایستادم
که صدایش را دم گوشم شنیدم..

_آماده ای؟

_آره...

پارت سی و یک

دستش را برداشت که با حیرت به
اطرافم نگاه کردم، خونه ویلایی
سفید نمایی که روبه رویش دریا بود
همراه با درخت های رنگی، خیلی
زیبا بود، آدم دلش می خواست کل
پاییز را اینجا به سر ببرد.

_قشنگه نه؟

_وای عالیه...

بہش نگاہ کردم کہ دیدم با لبخند دارہ
تماشام میکنہ، لبخند عمیقی بہ
رویش زدم و بی اختیار بغلش کردم...

با حلقہ شدن دست ہایش بہ دورم
چشم ہایم را بستم و روی سینہ
اش گذاشتم

با شنیدن صدای قلبش وجودم پر از
آرامش شد... دلم میخواست زمان
ہمینجا ایست کند و من ساعت ہا
صدای قلبش گوش دہم...

کمی بعد رفتیم بہ سمت دریا، ذوق
زده بہ آب کہ گاہ بی گاہ بہ سمتمون
پخش می شد نگاہ کردم...



**با لبخند دندون نمایی به آرشام نگاه
کردم...**

پارت سی و دو

_آرشام؟

_جانِ آرشام؟

_بریم تو آب قدم بزنیم؟

با تردید نگاهی بهم انداخت..



_مریض میشی...

مظلوم نگاهش کردم..

_نمیشم...بریم دیگه...

**نیم نگاهی بهم انداخت و با همان
اخم های کمرنگ سری به ناچار تکان
داد که لبخند عمیقی زدم و کفش
هایمان را در آوردیم و دست در دست
مشغول قدم زدن شدیم..**

 آب ها به پاهایمان می خوره و دوباره
می رفت عقب...

نگاهی به آرشام که در سکوت به
افق خیره بود و قدم میزد انداختم... با
یه فکر آنی دستش رو کشیدم که
هردومان افتادیم داخل آب و سردی
آب بدنم را لحظه ای لرزاند...

_چیکار می کنی دختره خل و چل
نکنه هوس مریضی کردی!

بی توجه بهش به سر و روی خیس و
آب کشیده اش خندیدم و با دستم آب
ریختم رویش...



**_عیب نداره...از لحظه لذت ببر غر
غرو...**

**با نگاه خبیثی خواست آب بریزد رویم
که**

**بلند شدم و تو آب فرار کردم که افتاد
دنبالم...**

پارت سی و سه

می خندیدم و فرار می کردم...



نگاهی به پشت سرم انداختم که با دیدنش در فاصله کمی جیغی زدم و خواستم سرعتم را بیشتر کنم که بازوم اسیر دستانش شد و هردو داخل آب افتادیم...

من را نشانده روی پاهایش...

شروع کرد به قلقلک دادنم که جیغ می زدم و می خندیدم و آخرش بی حال نالیدم..

_وای جون من آرشام، نکن، آرشام!

 بالاخره دست کشید که تونستم
نفس بکشم.

آرشام_ بلند شو دختره بی فکر تا
هردومون رو مریض نکردی..

با نگرانی و تعجب گفتم...

_ای وای من که لباس نیاوردم.

با تاسف سرش رو تکون داد...

**مجبوری لباس های من رو
پوشی...تا تو باشی بی فکر نپری تو
آب...**

**با قیافه مظلومی پشت سرش
حرکت کردم...شبيه دختر بچه هايي
شده بودم كه پدرشان مورد توبيخ
قرارشان داده است...**

پارت سی و چهار

**به خودم لرزیدم و کمی بعد به شدت
سردم شد..**

**_ای دختره دیونه، تو این هوای سرد
فقط مریض شدنت کم بود.**

**دستش رو زیر پام گذاشت و بلندم
کرد که جیغ کشیدم.**

_چته.

_چیکار میکنی!

**جوابی نداد و به سمت ویلا حرکت
کرد...نگاهی به سر و رویش که ازش
آب می چکید انداختم و
خندیدم...حرصی چشم غره ای به
روم زد که خندم رو خوردم...**



**وارد ویلا شدیم، ویلای بزرگ و دنجی
بود...**

من رو سمت اتاقی برد و رها کرد..

**_با لباس خیس نمون...لباسات رو در
بیار و حوله بیوش تا برات لباس
بیارم...**

**سرم رو تکان دادم که رفت...سریع
لباس هایم را در آوردم و حوله ای بر
تن کردم...با تقه ای که به در خورد در
را باز کردم و لباس هارا گرفتم و در را
بستم...**



تیشرت مشکی رنگش را پوشیدم که
برایم بزرگ و گشاد بود...شلوارک را
پوشیدم که کمی تا مچ پاییم برایم
فاصله داشت و کمرش را تا جایی که
میشد سفت کردم و درون آینه به
خودم نگاه کردم و خنده ام گرفت...

موهایم را با حوله خشک کردم و
رفتم پایین...

آرشامم لباس هایش را عوض کرده
بود و با اومدنم نگاهش با چشم
های خندان نشست روم..
نشستم کنارش...

_بریم لب ساحل؟

_با این سرو وضع؟!

**یچیزی از روش میپوشم...کسیم که
نیست...مریضم نمیشم...**

**چیزی نگفت و بلند شد که
بریم...بوسه ای روی گونش نشاندم
و سریع عقب گرد کردم و از روی آویز
کنج خانه پالتویی برداشتم و
پوشیدم...وضعیتم واقعا خنده دار
بود...**

آرشامم پالتواش را برداشت و رفتیم
سمت ساحل..

_بمون برم الان میام.

رفت و بعد چند دقیقه با یه گیتار
برگشت...

ذوق زده گفتم:

_می خوای بخونی؟

_آره.

و بعد لبخند زد و شروع به خواندن
کرد و من محو خواندنش شدم...

پارت سی و پنج

"عشق یه آینه‌ست، تو هر
چی حس کنی، تو دل
منم هستی، عشق یه اعترافه
چجوری بگم نیست
وقتی می‌دونم هستی
دنیا مون رو ببر، به یه نقطه امن، بالا
تر از خطر
عشق یادت می‌ده،
بگذری از خودت، برای یک نفر، عشق
یعنی کنار من
بمونی تا برنده بشم

**عشق یعنی حتی با تبت
بمیرم و زنده بشم
عشق یعنی کنار من
بمونی تا برنده بشم
عشق یعنی حتی با تبت
بمیرم و زنده بشم..."**

**با تموم شدن آهنگ لبخندم پر رنگ تر
شد.**

_عالی بود.

**فقط با لبخند نگاهم کرد دو تا صدف
کنار دریا به چشمم خورد، برشان
داشتم و نگاهشان کردم.**



یکیش رو گذاشتم کنار گوشم و
چشمم رو بستم، صدای دریا توی
صدف پیچید.

رفتم کنار آرشام و دستش رو گرفتم
و بازش کردم و صدف را گذاشتم توی
دستش....

نگاهم را آوردم بالا که با نگاه خیره
آرشام رو به رو شدم..

_این رو بگیر، وقتی که من رفتم تو
اون امارت، هر وقت دلتنگم شدی این
رو نگاه کن و حس کن من پیشتم...



پارت سی و شیش

چشم هایش بین اعضای صورتم
میچرخید... دوباره رو بهش ادامه
دادم..

_منم این رو نگه می دارم و هر موقع
دیدمش یاد تو می افتم...

_خیلی زود میارمت اون موقع پیش
خودم...

لبخندم عمق گرفت...



آر شام روی مبل جلوی تلویزیون لم
داده بود، منم دو تا لیوان قهوه
درست کردم و رفتم کنارش نشستم.
دستش را انداخت دور شونم و من را
به خودش نزدیک کرد...

بعد خوردن شام و چند ساعتی
نشستن و صحبت بالاخره خوابم
گرفت و با خمیازه ای که کشیدم
گفتم..

_ خوابت گرفت؟

_ آره...



_پاشو بریم بخوابیم...

پارت سی و هفت

**بلند شدم و به سمت اتاق خوابی
رفتم که آرشام پشت سرم آمد...**

_کجا؟

بیخیال نگاهم کرد...

_دارم میام بخوابم...

به تاي ابرويم را متعرض بالا انداختم..

_خيلي پرويي.. برو اتاق خودت...

**خودش را خسته انداخت روی تخت و
دستم را کشيد و منم خوابوند روی
تخت...**

**_بگير بخواب دختر...انقدرم حرف
نزن...**

**با بستن چشم هایش ديگر چيزی
نگفتم و من هم خوابيدم...**



صبح که بیدار شدم آرشام
نبود... متعجب رفتم پایین که تو
آشپزخونه دیدمش... مشغول چیدن
میز صبحانه بود... از آرشام که
همیشه دورش پر مستخدم و محافظ
و بادیگارد بود بعید می آمد کسی آن
را در این حالت ببیند... حتی خودم...

_صبح بخیر...

نگاهش متوجه ام شد و لبخندی روی
لبش نشانده...

_صبحت بخیر عزیزم... بیا صبحونه
بخور...



رفتم جلو و نشستم پشت میز...

_بیدارم میکردی دیگه...

**چیزی نگفت و بعد ریختن دو استکان
چایی پشت میز نشست و یکی را
جلوی من گذاشت و چیزی نگفت...
بعد صبحونه بلند شدم و ظرف هارا
جمع کردم و مشغول شستن شوم..**

_آلما

_بله؟



**_آماده شو باید بریم امارت، امروز هم
با ستاره قرار داری هم من چند تا کار
دارم...**

**با یادآوری این موضوع باز ناراحت
شدم اما چیزی نگفتم..**

_باشه.

**رفتم اتاق، کاش می شد همیشه
اینجا دور از آدم های بد که زندگی رو
برامون سخت می کنن زندگی می
کردیم.**



لباس هام رو که خشک شده بود
پوشیدم و رفتم پایین که آرشام را
دیدم، مثل همیشه خوش تیپ...

پارت چهل

برای آخرین بار به این جای قشنگ
نگاه کردم و سوار ماشین شدیم.

_ بازم میایم...

چیزی نگفتم و سرم رو تکیه دادم به
شیشه، آرشام ماشین رو روشن کرد
و حرکت کرد...



**رسیدیم امارت و من به اتاقم رفتم
ساعت دو ظهر بود، لباس هام رو
عوض کردم و رفتم برای ناهار.**

**نشستم سر میز، اصلاً اشتها نداشتم
و فقط با غدام بازی می کردم.**

_چرا غذات رو نمی خوری؟

_میل ندارم.

_چرا؟



فقط نگاهش کردم و باز نگاهم رو به
غدام دوختم...

_اصلا نمی فهمم شما چه پدر
کشتگی با اون ساشا دارین!؟

_به وقتش بهت می گم.

پوفی کشیدم و حرصی لب زدم...

_به وقتش کیه دقیقا؟ من الان می
خوام بدونم!

_گفتم به وقتش...غذات رو بخور..

پارت چهل و یک

**خیره نگاهش و از پشت میز بلند
شدم..**

_نمی خورم...میرم آماده شم...

**با آرشام رفتیم سر قرار، پیاده شدم و
جلو تر از آرشام وارد کافه
شدم...دیروز به ستاره پیام داده بودم
و قرارمون توی این کافه بود..**



**چشم چرخوندم تا ستاره رو پیدا کنم
که دیدم گوشه کافه نشسته، رفتم
سمتش و لبخند زدم.**

_سلام.

_سلام چطوری؟

_ببخشید دیر کردم عزیزم.

_نه منم الان رسیدم، بشین.

نشستم مقابلش و لبخندی زدم..

**بعد سفارش هامون مشغول به حرف
شدیم...**

_آلما تو گفتی تو خوابگاه میمونی؟

_آره.

**_میای پیش ما بمونی؟ هرچند می
دونم تازه من رو شناختی و شناخت
کامل نداری.**

در دل به این خوش خیالی اش
پوزخندی زدم... بیچاره نمیدانست که
قصد من هم همین بوده است و از
قبل میشناختمش..

_ام نمی خوام مزاحم شما بشم
ستاره جون..

_چه مزاحمتی، تو اون امارت بزرگ
فقط من و برادرم ساشا هستیم،
حوصله منم سر میره... خوب میشه
تو باشی و از تنهایی در پیام..

_نمی دونم، فکر می کنم بهت خبر
میدم.



با ذوق دست هام رو گرفت.

_سعی کن نظرت مثبت باشه.

**از ستاره خیلی خوشم می آمد، دختر
خیلی خوبیه...اما حیف که تو یه زمان
و مکان اشتباه باهم آشنا شدیم..**

پارت چهل و دو

**بعد این که یک ساعتی رو باهم
گذرانیدیم از هم خدافظی کردیم و به
سمت ماشین آرشام راه**

افتادم...نشستم داخل ماشین که
آرشام داشت سیگار میکشید...

_خب...چیشد

_گفت برم پیششون زندگی کنم...

پوزخندی زد و کام دیگری از سیگارش
گرفت و با لحن خبیثی گفت...

_فکر نمی کردم به این زودی به
هدفم برسم.

 بعضی وقت ها خودم هم از آرشام
می ترسیدم...

نگاهش رو دوخت بهم...

_خب تو چی گفتی؟

_گفتم باید فکر کنم، به هر حال نمی
شد همون موقع قبول می کردم.

_خوبه، دو روز دیگه زنگ بزن و
موافقت کن.

"ستاره"



وقتی رسیدم خونه رفتم اتاق ساشا،
در زدم که گفت بیا تو و منم رفتم تو...

_سلام به داداشی خودم.

نیم نگاهی بهم انداخت..

_سلام، چی می خوای...

_یعنی امکان نداره که من همین
طوری اومده باشم؟

 نگاه‌ی بهم انداخت و خندید که یعنی خودتی..

_خب..یه چیزی هست!

_چی؟...

پارت چهل و سه

_خب راستش، من با یه دختره آشنا شدم، دختر خوبیه و هم سن منه، تو خوابگاه می‌مونه، خب من بهش پیشنهاد دادم بیاد پیش ما...

ساشا متعجب نگاهم کرد.



**_چی؟! تو یکی رو که تازه دیدی و
شناخته دعوت به زندگی کردن با ما
کردی؟**

**_داداش خواهش می کنم، اصلا بزار
بیاد اگه دختر بدی بود دیگه نزار اینجا
بمونه!**

**_نه! امکان نداره! چطور انقدر راحت
اعتماد میکنی ستاره تو!**

_داداش! لطفا.

ساشا کلافه نگاهی بهم انداخت...

"آلما"

رفتم تو اتاق آرشام.

_آرشام؟

_جان؟

**_میشه گوشیت رو بدی به زنگ به
خانوادم بزنم؟ مطمئناً تا الانش هم
که ازشون غافل شدم کلی نگران
شدن، لطفا...**



گوشیش رو به دستم داد و منم
شماره خونه را سریع با شکری
گرفتم...

بعد چند بوق مامان جواب داد.

_بله؟...

پارت چهل و چهار

با شنیدن صدای مامان بغض کردم...

 _مامان؟

مکت کرد و بعد با بهت گفت..

_آلما! تویی؟

_آره مامان.

یه دفعه بغضش شکست و لب باز کرد..

_آخه کجایی تو مادر، نصفه جونمون کردی...

**_ببخش مامان کار داشتم گوشیم
هم شکست، بعدا دیدمت بهت می
گم...نترس من جام امنه برای یکی از
دوست هام مشکلی پیش اومد و من
مجبور شدم پیام اینجا...**

**بعد چند دقیقه حرف زدن با مامان
بالاخره قانعشان کردم که حالم خوب
است و یه چیزهایی سرهم کردم تا
بالاخره قانع شد...وقتی گفتم یک
مدتی را نیستم و طول می کشد تا
پیام اعتراض کرد که به زور راضیش
کردم و گفتم بعد با پدر هم صحبت
کنم...**

با صدای آرشام به خودم اومدم...



**_نگران نباش، این کار تموم شه
دوباره میبینیشون...**

**_دلم میخواد هرچی سریع تر
بینمشون...دلم براشون تنگ شده...**

**فردا باید جوابم رو به ستاره می
گفتم، رفتم تو حیاط و روی تاپ دو
نفره حیاط پستی نشستم و چشم
هایم را بستم و با پاهایم خودم را
هول دادم...**

هوا سوز داشت و صدای جیر جیرک
ها تنها چیزی بود که محیط حیاط رو
از سکوت در می آورد...

با احساس نشستن کسی کنارم؛
چشم هام رو باز کردم و به کنارم
نگاه کردم که آرشام را کنارم دیدم...
نگاهی بهم انداخت، غم تو چهرش
کاملاً مشهود بود...

پارت چهل و پنج

با صدایش سکوت بینمان شکست...

_یعنی فردا میری؟



**خودش داشت مرا میفرستاد و
خودش هم ناراحت بود...**

_آره.

_اگه دست من بود نمی فرستادمت.

_حالا هم میتونی این کار رو بکنی...

کلافه نگاهم کرد...

**_ نمیتونم... فکر کردی دوریت برام
آسونه؟ یا من این رو می خوام؟ آره
می خوام ساشا شکست بخوره،
اما...**

**کلافه چنگی به موهایش زد و بلند شد
رفت...**

**من هم بلند شدم و رفتم تو اتاقم و
خوابیدم، فردا یه روز جدید تو یه
امارت جدید را قرار بود شروع کنم...**

**آرشام روبه روم نشست و گوشی
داد دستم..**



_ستارست...

گوشی رو گرفتم و جواب دادم...

_سلام آما جون.

_سلام عزیزم.

_فکرات رو کردی؟

_آره..

 _خب چی؟

_نمیخوام مزاحمتون بشم..

پريد وسط حرفم و فوری گفت..

_چند بار بگم، مزاحم نیستی..

_باشه، میام.

_آخ جون، کی می یای؟ امروز خوبه؟

_باشه عزیزم...



_پس فعلاً

_میبینمت، فعلاً.

**گوشی قطع کردم و سمت آرشام
گرفتم...**

**_نمی خواد پیش خودت باشه، باید
در تماس باشیم، فقط خیلی احتیاط
کن...**

پارت چهل و شیش



**آرشام نگاه غمگینی بهم انداخت و
مرا در آغوش گرفت...**

_مراقب خودت باش آما...

_باشه، تو هم همین طور...

**بلند شدم تا وسایل هایم را جمع
کنم، وقتی همه چی را که لازم
داشتم رو برداشتم چمدونم را بستم
و رفتم بیرون آرشام را پایین پله ها
دیدم که منتظر من بود...کلافه و بی
قرار به نظر می آمد..**



با دیدنم دستانش را روی صورتم
گذاشت و گونم را آرام بوسید.

__بهترین لحظات عمرم فقط وقتی بود
که تو کنارم بودی...به زودی تا آخرش
باهم میمونیم...اون وقت اجازه نمیدم
هیچکس و هیچ چیز تورو ازم بگیره...

بغض جلوی گلوم را گرفت و مانع
حرف زدنم شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و وارد حیاط
شدم...

 به زور تونستم جلوی اشک هایم را
بگیرم و بغضم را قورت دادم

_تو من رو میبری؟

به ماشین تاکسی بیرون اشاره
کرد...

_نه من ببرم ممکنه یکی ببینه، با
تاکسی میری...

پارت چهل و هفت

با غمگینی نگاهش کردم... دل
خدا حافظی را نداشتم... این چند وقت
خیلی به بدونش عادت کردم... پای
رفتن نداشتم اما چاره ای نبود...

_ نمیگم خدا فظ چون به زودی هم رو
می بینیم...

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم..

دیگر نتوانستم بیشتر از آن پیشش
بمانم و فوری سوار تاکسی شدم.

با حرکت کردن تاکسی طاقت نیاوردم
و برای آخرین بار سرم را برگرداندم و
از پشت شیشه نگاهش کردم..



اشک های گرمم روی گونه هام
ریختن...

براش دست تکان دادم که آن هم
برام دست تکان داد...
طاقت دوری از این آدم برام خیلی
سخت بود...

کل راه فقط تو فکر آرشام بودم و
خاطراتمان یکی پس از دیگری توی
ذهنم پلی میشد..

صدای راننده ریشه افکارم را پاره
کرد.



_خانم رسیدیم.

_باشه ممنون..

**به امارت نگاه کردم، دو تا نگهبان
جلوی در بودن.**

**پیاده شدم و چمدونم رو از صندوق
عقب در آوردم.
رفتم جلو که یکی از نگهبان ها
پرسید:**

_با کی کار دارین.



**_من دوست ستاره ام، بهش بگین
آلما اومده.**

**یکی از نگهبان ها رفت داخل و بعد
چند دقیقه اومد.**

_بفرمایید.

سپس از جلوی در رفت کنار...

پارت چهل و هشت

 رفتم تو، امارت بزرگی بود و کلی
بادیگارد داشت.
رفتم سمت ورودی که خدمتکار از
جلوی در رفت کنار.

_بفرمایید، خوش اومدید ستاره خانم
تو پذیرایی منتظرتون هستن.

تشکری کردم و وارد شدم..

_بیاین دنبال من.

به دنبال خدمتکار رفتم، این ور و اون
ور دید می زدم، خونه خیلی بزرگی
بود.



رسیدیم به پذیرایی که ستاره رو
دیدم، که با ذوق آمد جلو پرید بغلم...

_سلام آما جونم، خوش اومدی.

_سلام عزیزم ممنون.

وقتی که از بغلش جدا شدم مردی
آن ور تر وایستاده بود و به من خیره
شده بود.

_سلام.



سرش را تکان داد..

_خوش اومدی.

**لبخندی زدم و تشکری کردم...حتمی
همان ساشایی که می‌گفتند بود...
ستاره با لبخند روبه من کرد...**

پارت چهل و نه

**_ایشون برادرم هستن، اسمش
ساشاست.**

بعد روبه ساشا کرد و ادامه داد.

_داداش این هم دوست من آلماست.

_خوشبختم.

سرش را تکان داد و بعد رو به خدمتکار کرد.

_ایشون رو به اتاقشون راهنمایی کنید.

_چشم آقا.



ستاره رو به مستخدم کرد

**_من خودم نشونش میدم مرضیه
خانم شما برید به کارتون برسید.**

ستاره دستم را گرفت و لبخند زد.

_بیا عزیزم.

**با ستاره از پله ها رفتیم بالا و از راه
رو گذشتیم... با صدای آرومی گفت...**

 _برادرم رو اون جوری نبین خیلی
مهربونه... فقط یکمم دیر با کسایی
که نمیشناسه گرم میگیره...

_مشکلی نیست حق داره..

به اتاق سمت چپی رفت...

_این اتاق مال توعه، اما اگه خوش
نیومد می تونی به اتاق دیگه برداری.

درش را باز کرد که با اتاق سفید
رنگی روبه رو شدم.

 _خوشت نیومد؟

_چرا چرا، خیلی قشنگه...

_واقعاً؟ خودم برات آمادش
کردم... امیدوارم خوشت بیاد... چیزی
خواستی باز بگو..

لبخندی زدم و بغلش کردم.

_دستت درد نکنه ستاره جون...

چشمکی به روم زد..

 پارت پنجاه

_خواهش عزیزم، قابل تو رو نداشت.

**_اتاق من هم روبه روی توعه، کار
داشتی بیا اتاقم، فعلاً برو استراحت
کن یکم...**

_باشه عزیزم...بازم ممنون...

**رفتم تو اتاق که ستاره هم رفت اتاق
خودش، وسایل هام رو جابه جا
کردم.**

رفتم روی تخت نشستم و از پنجره
به بیرون نگاه کردم، زانو هام رو بغل
کردم و سرم رو به شیشه تکه دادم.

از یه طرف می خواستم این کار را
کنم که هرچه زود تر به آرشام
برسم، از یه طرف دلم راضی به
خیانت و از پشت خنجر زدن نبود. بین
این دو راه گیر کرده بودم.

_خدا خودت کمکم کن...کمک کن
همه چی به خیر بگذره..

کم کم چشم هام گرم شد و تو
همون حالت خوابم برد...



از خواب که بیدار شدم گردنم گرفته
بود.
بلند شدم و رفتم اتاق ستاره و در
زدم..

_کيه؟...

پارت پنجاه يك

_منم.

_بيا تو.

رفتم داخل که ستاره پشت لب تاپ
نشسته بود...رفتم و کنارش
نشستم...نگاهی به چهره گرفته اش
انداختم...

_چرا پکری؟

آهی کشید و نگاهم کرد...

_ساشا داره میره سفر کاری مهم،
ده روزی نیست.

غمگین نگاهم کرد و بعد انگار چیزی
یادش آمده باشد لبخندی زد

_اما خداروشکر که تو هستی!

**لبخندی زدم و دستش را میان دستم
گرفتم.**

**_خب تا وقتی که ساشا برگرده کلی
می تونه به ما خوش بگذره.**

لبخند نخودی زد.

_آره...

**یکم دیگه تو اتاق موندم و مشغول
حرف زدن با ستاره شدم و از
خاطراتمان برای هم گفتیم...**

**کمی بعد رفتم اتاقم و گوشیم رو
برداشتم و بهش نگاه کردم...**

پارت پنجاه دو

**اعصابم خورد شد، مونده بودم زنگ
بزنم به آرشام بگم یا نه، وای خدا
حالا من چیکار کنم، آخه این چه
بدبختی برای من رغم زدی.**

بین عشق و خیانت مونده بودم؛ اگه
انجام ندم روزگار من و آرشام سیاه و
انجام بدم به ساشا و ستاره خیانت
کردم.

آخه من چیکار کنم، اوف.
طول اتاق رو طی می کردم و هر از
گاهی چنگی به موهام میزد.

دل به دریا زدم و شماره ی آرشام رو
گرفتم... باید میگفتم..

_آلما؟

با صدایش جون تازه ای گرفتم..



_سلام...خوبی؟

**_الان که صدات رو شنیدم بهترم...تو
چطوری؟**

**با شنیدن این حرفش دلم گرم
شد...این مرد را با تمام وجودم
میطلبیدم...**

**_خوبم...الان از ستاره شنیدم که
گفت ساشا رفت به یه سفر کاری
مهم.**

**_خوبه...خودم سر و تهش رو در
میارم...**

_باشه پس فعلاً.

**مکثی کرد و صدای نفس هایش به
گوش می رسید...**

_خدافظ...

پارت پنجاه سه

**گوشی را قطع کردم و انداختم رو
تخت.**

 اشک هام بی صدا روی گونه هام
ریخت... دلم از همه چی گرفته
بود... از سرنوشت.. از آرشام... حتی از
خودم...

حولم رو برداشتم و رفتم به دوش
بگیرم بلکه بتوانم کمی آروم شم...

وان رو پر از آب گرم کردم و خودم را
درویش رها کردم... سعی کردم ذهنم
را هم آزاد کنم تا بلکه کمی از
سردردی که گرفته بودم کاهش پیدا
کند... کم کم چیزی نفهمیدم و به
خواب رفتم..

پارت پنجاه چهار



**وقتی چشم باز کردم روی تخت بودم
و برق اتاق خاموش.**

**روی سرم پارچه خیزی بود و گلویم
می سوخت...مریض شده بودم؟
در باز شد و ستاره با دیدن چشم
های بازم نگران اومد سمتم...**

**_ع بیدار شدم...دختر میدونی چقدر
نگران شدم...اومدم دیدم نیستی تو
حموم رو نگاه کردم دیدم خوابیدی تو
وان...تبت بالا بود دکتر اومد و تبت رو
پایین آورد و برات قرص نوشت...**

**_ببخشید تو رو هم نگران کردم، نمی
دونم چطوری خوابم برد تو حموم...**

**_حتمی خیلی خسته بودی...چیزی
نمیخوای؟**

_چرا...یه لیوان آب لطفا..

**یه لیوان آب داد دستم و کمکم کرد
بشینم...آب را سر کشیدم و راه گلوی
خشکم باز شد..**

**ستاره کنار تخت نشست و دستم رو
گرفت، با این مهربونی هاش، شرم**

 می‌کردم تو روش نگاه کنم... کاش کمتر
خوب باشد...

پارت پنجاه و پنج

_چیزی شده آما؟

دلم میخواست همه چی را لو دهم
اما نمیشد...

_نه عزیزم.

نگاه مشکوکی بهم انداخت.

**_باشه، اما اگه احساس کردی چیزی
هست که می تونی با من در میون
بزاری دریغ نکن، فعلاً استراحت کن.**

_باشه، ممنون.

**وقتی ستاره رفت از کشوی کنار
تخت صدفی که کنار دریا پیدا کردم را
برداشتم...**

**نگاهی به صدف انداختم و لبخند زدم،
گذاشتم کنار گوشم و به صدایش
گوش سپردم...**

**چشم هایم را بستم و آن روز را به یاد
آورددم...**

پارت پنجاه شیش

"آرشام"

**توی بالکن نشستم و پاهایم را روی
میز گذاشتم و پاکت سیگارم را
برداشتم و نخ‌هایش را با فندق
طلایی درون دستم روشن کردم و
سعی کردم خودم را با سیگارم مثل
همیشه آرام کنم...**

غرق تصور صورت زیبای آلمان
شدم... این دختر چرا انقدر دوست
داشتنی بود... هیچگاه فکر نمی‌کردم
یک دختر بچه بتواند اینگونه قلب من
را در چنگش داشته باشد... البته که
آلمان من بچه نبود... او خانم و بسیار
جسور بود... یاد اولین دیدارمان افتادم
که آن‌گونه بی ترس پیش رویم
حاضر جوابی می‌کرد...

یاد صدفی که بهم لب دریا داده بود
افتادم. از جیم درش آوردم و نگاهش
کردم...

یاد وقتی افتادم که آلمان اینجا بود،
پیش من بود، لج‌بازی‌اش، حاضر
جوابی‌اش، شیطنت‌هایش، چشم

هائیش، خندیدنایش.. همه و همه
برایم جذابیت بی نهایتی داشت...

ای کاش الان هم پیشم بود تا بهش
می گفتم چقدر دوستش دارم، سفت
به آغوشش می گرفتم و بهش با
اطمینان می گفتم هیچ کس و هیچ
چیز نمی تونه مارو جدا کنه...

پارت پنجاه و هفت

"آلما"

همین طور که داخل حوض قدم
میزدم رفتم سمت حوض بزرگ حیاط،

 کنار حوض نشستم و دستم را بردم
توی آب و آب را به بازی گرفتم...

آب سرد بود و باعث شد بدنم به لرز
بیوفتد، نیم ساعتی را کنار حوض سر
کردم که احساس کردم کسی کنارم
نشست، سرم را برگردوندم که با
ستاره رو به رو شدم.

_دختر تو با این حال مریضت چرا
اومدی بیرون؟

_خوبم، حوصلم سر رفت گفتم پیام
اینجا.

_بلند شو بیا بریم تو.

**بلند شدم و به همراه ستاره رفتیم
تو...**

**روی مبل پذیرایی نشستیم که روش
را به سمت من کرد...**

**_راستی، فردا تولد یکی از دوستانه،
میای باهم بریم؟**

پارت پنجاه هشت

_نمی دونم، فردا؟

_آره.

_من که نمیشناسم..زشته من پیام...

_چه زشتی...بیا بریم خوش میگذره..

**لبخندی به رویش زدم و چشم هایم
را به نشانه تایید گذاشتم روی هم..**

_باشه

لبخند زد و مرضیه خانم رو صدا زد..



_مرضیه خانم؟

مرضیه خانم از آشپزخانه آمد بیرون...

_بله خانم؟

**_میشه برای ما دو تا آب پرتقال
بیاری؟**

_چشم الان میارم...

 **مرضیه خانم بعد دو دقیقه با دوتا آب
پرتقال آمد سمتمان.**

_مرسی.

_خواهش میکنم نوش جونتون.

_دستتون درد نکنه.

**بعد خوردن آب پرتقال رفتیم اتاق من
و گرم صحبت شدیم.**

_خواهر برادر داری؟

**_یه برادر دارم یه سال از خودم
کوچیک تر.**

_پس مثل من فقط بردار داری...

خندیدم...

_آره.

**_من قبل تو توی این امارت خیلی
تنها بودم، داداشم که همیشه یا
شرکت یا مشغول پرونده هاش، منم
بیشتر وقت ها، خیلی بابت اینجا
موندنت خوشحالم...**



پارت پنجاه نه

**_منم عزیزم، تو مهربون ترین دوستی
هستی که من تاحالا داشتم...**

**لبخندی به رویم زد...سوالی که تو
ذهنم بود را به زبون آوردم...**

_عاشق کسی شدی؟

**از سوالم متعجب شد...اما با کمی
مکث جواب داد...**

_خب راستش، قبلاً نه اما...

**منتظر نگاهش کردم که حرفش را
تکمیل کرد...**

**_اما الان آره یه پسره هست، از هم
دیگه خوشمون میاد...اسمش امیره..**

_عکسش رو داری؟

_آره، بمون الان نشونت می دم.

 رفت و گوشیش را از رو میزش آورد و
عکسش را نشون داد.

با دیدن عکسی که نشون داد
متعجب شدم...این که همان پسره
امیر که آن روز کنار آرشام دیده
بودمش بود...

_چیشد آما؟

سعی کردم تعجبم را مخفی کنم...

_چیزی نشده...خوبه به هم میاین..

با ذوق تشکری کرد...

**پس برای ستاره نقشه کشیدن، با
این یکی اصلاً موفق نبودم.**

**دلم نمی خواست ستاره افسرده
شه، حتمی بعد فهمیدن این که امیر
عاشقش نیست شکست بزرگی
می خورد...**

**یه دختر یکی از بدترین درد هایش
می تواند بازی کردن با احساساتش
باشد...**

پارت شصت



بعد این که ستاره رفت اتاقش رفتم
تو بالکن و عصبی شماره آرشام را
گرفتم...

بعد چند بوق جواب داد...

_الو؟

حرصی توپیدم بهش..

_این کار توعه نه؟

 با تعجب پرسید:

__چی؟!؟

__این که امیر رو به ستاره نزدیک
کنی؟!؟

مکشی کرد و صدای نفس کلافه اش
را شنیدم...

__خب؟

**خب؟! با هرچی موفقیت کنم با این
یکی شدید مخالفم، تو حق نداری با
احساسات اون دختر بازی کنی!**

**آلما حرص من رو در نیار و به این کار
ها کار نداشته باش**

پوزخندی زدم...

**پس این طور... ببخشید اما نمیتونم
کاری نداشته باشم.. چون ستاره
ربطی به جنگ مسخره شما نمیتونه
داشته باشه...**

تو چی میدونی..



**_میدونم که دختر خوبیه...اگه بی
خیال این بازی کثیف نشی میرم و به
ستاره میگم که کسی که عاشقش
شده داره فریش میده! فکر نمی‌کنم
این موضوع هم دستور کسی باشه
جز خودت...**

پارت شصت و یک

_تو الان داری منو تهدید میکنی؟!

**_هرچی که دوست داری اسمش رو
بزار!**

**منتظر جواب نمودم و گوشی رو
قطع کردم...**

"آرشام"

**دست هایم با عصبانیت مشت
شد..نگاهم به گوشی درون دستم
افتاد که با حرص کوبیدمش سمت
دیوار و افتاد و هزار تیکه شد...**

**پالتوم را برداشتم و انداختم روی
دستم و با کشیدن دستی بر یخه ام**

 کشیدم و به سمت خروجی امارت
رفتم...

سوییچ را از یکی از محافظ ها گرفتم
و سوار ماشین شدم..

عصبی گاز دادم سمت امارت امیر...

به محض این که رسیدم رفتم تو
اتاقش که مشغول حل پرونده
شرکتش بود.

نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش
را دوخت به کارش..

_در زدن بلد نیستی.

**بی حوصله حرفم را با لحن قاطعی
زدم..**

**_دیگه نزدیک ستاره نمی شی، همه
چی رو به هم میزنی.**

**متعجب سرش را بالا آورد و بعد چند
ثانیه مکث لب باز کرد...**

پارت شصت و دو



_چی!؟

اخم هایم بیشتر در هم فروغ رفت..

_همین که گفتم..

**از پشت میز بلند شد و آومد و رو به
رویم وایستاد...**

_نمی شه!

 تک خنده ی عصبی ای کردم و بعد از
لای دندان هایم با لحن خشمگینی
غزیدم..

_اونوقت میتونم بیرسم چرا؟!!

نگاه درمانده اش میان چشمانم لغزید
و نگاه سردرگمش را به جای دیگری
دوخت...

_من عاشق ستاره شدم!

شوکه نگاهش کردم...چه داشت
میگفت...شوخی میکرد دیگر؟!!



**_چی داری میگی؟! مگه همین تو
نبودی تا چند روز پیش می گفتی
چیزی که زیاده دختره هان؟! میخوای
باور کنم تو عاشق ستاره شدی!**

**_آروم باش، اون حرف برای وقتی بود
که عاشق کسی نشده بودم، اما
الان می فهمم حسم به ستاره
عشق! دیگه به چشم یه دشمن
نمیتونم نگاهش کنم...**

**عصبی یخه اش را گرفتم و با صدایی
که سعی در آرام ماندنش داشتم
گفتم...**

**تو غلط کردی عاشق اون دختره
شدی، انگاری این بازی رو زیادی
جدی گرفتی امیر...**

**پشت بند حرفم پوزخندی روی لبم
نشست آن هم همانند من پوزخند
زد.**

**_خودت رو چی می گی؟! تو که
خودت آما رو فقط برای این نقشه
می خواستی چرا عاشقت شدی!؟**

**سکوتم را که دید پوزخندی زد و ادامه
داد...**

**_تو چرا عاشق اون شدی؟... ما هر
دومون مثل همیم... هر دو عاشق
کسایی شدیم که نباید می شدیم...**

**عصبی یخه اش را ول کردم و دست
هایم را مشت کردم...**

**_این فرق داره، تو رفتی عاشق
دشمن دوستت شدی!**

**_مگه دست من بود که عاشقش
شدم ها!...**

**_بین منو امیر... یکاری نکن قید
رفاقت چند سالمون رو بزنم و کاری**

کنم که نمیخوام... حواست رو جمع
کن و فکر کن به این که ستاره چرا
کنارته... فکر نمی‌کنم وقتی بفهمه تو
برای چی باهاتش بودی ازت استقبال
گرمی کنه و همین طوری باهات
ادامه بده...

با نگاهی عصبی جواب داد..

_متاسفم آرشام... ولی این سریع
نمیتونی با تهدید کاری رو پیش
ببری.. من نمیتونم از ستاره دست
بکشم... هرچی هم میخواد بشه
بشه... من بهش همه چی رو وقتی
کارمون تموم شد میگم...

**فرقه ای از روی عصبانیت و خوش
خیالی این پسر زدم و بعدش
نیشخندی روی لب هایم نشست**

**_وای وای چه خوب...بعدش هم
ستاره با کمال میل قبولت میکنه...**

دستی برایش زدم و ادامه دادم..

**_همه چی هم به خوبی و خوشی
تموم میشه...پسر چون تو فکر کردی
که اگه خود ستاره هم یه درصد
باهات بمونه روزگارتون رو سیاه
میکنن؟...واقعا فکر کردی میزارن
باهاش بمونی؟**



متعجب به چشم هایی که حال هاله
ای از اشک چشم هایش را در بر
گرفته بود نگاه کردم...

_میدونم آرشام میدونم...اما دوستش
دارم...هرجوری باشه میخوام به
دستش بیارم...من آدم قید ستاره رو
بزن نیستم...

سری تکان دادم و بی حرف دستی
کلافه بر صورتم کشیدم و پالتوam را
که موقع ورود انداخته بودم روی
صندلی برداشتم و بی اهمیت به صدا
زدن های اسمم توسط امیر به سمت
خروجی رفتم...



در دل هرچه ناسزار بلد بودم به
ساشا و خواهرش دادم...
بی حوصله و عصبی بی هدف داخل
خیابان ها با سرعت میروندم..
از این که همه چی آن جور که اول
میخواستم داشت پیش نمی رفت
آشفته بودم...

از یک طرف نمیدانستم آما را چه کنم
از یک طرف هم امیر را...

پارت شصت سه

"آلما"

**چهار ساعت دیگر تولد بود و ستاره
آرایشگر خبر کرده بود تا من و ستاره
را درست کنه.**

**اول کار ستاره را شروع کرد و بعد
اتمامش مشغول درست کردن من
شد...نگاهی به ستاره انداختم که
خیلی خوشگل شده بود د با ذوق
نمایی گفتم...**

_وای دختر خیلی خوشگل شدی.

با ناز خندید...



_بودم.

**زدم به کتفش و چشم غره مصنوعی
به رویش زدم...**

_از خودراضی.

**آرایشگر که کار صورتم را تمام کرد
سپس به سراغ موهایم رفت...**

پارت شصت و چهار



**وقتی کارش تموم شد گذاشت خودم
را درون آینه ببینم... قبل اتمام کارش
نگذاشته بود خودم را ببینم...**

**باورم نمی شد این منم؛ خیلی کارش
زیبا بود
موهام رو حالت باز شنیون کرده بود و
آرایش کمی غلیظی روی صورتم
انجام داده بود..**

**چشم های درشت و کشیدم با خط
چشم جذاب و کشیده تر نشون می
داد و رژ صورتی جیغ که خیلی بهم
می اومد.**

 _آینه شکست از زیباییت آما.

روبه ستاره خندیدم که دوباره با
چشم هایی براق لب زد...

_خیلی خوشگل شدی...

بوسی برایش فرستادم..

_مرسی عشقم.

خوشگل بود خوشگل تر شد...

تشکری از این حرف آرایشگر کردم..

**آرایشگر بعد این که رفت ستاره رفت
تا لباسش رو بپوشه و منم لباسم رو
از جاش در آوردم و پوشیدم...**

پارت شصت و پنج

**توی آینه به خودم نگاه کردم، بی
نظیر شده بودم، لباس آجری رنگ که
از زانو کمی پایین تر بود و روی سینه
هاش سنگ کاری شده بود و روی
قسمت کمر پاپیون می خورد و از این
قسمت به پایین طور آجری رنگ می
خورد. در کل لباس خیلی قشنگی**

 بود و به رنگ سفید پوستم می
اومد...

تقه ای به در خورد و سپس ستاره در
چهارچوب در نمایان شد و با حیرت
نگاهم کرد...

_وای آما من به جای پسرا ازت
خوشم اومده.

به لحنش خندیدم...

_دیونه.

 نگاهی به لباس ستاره انداختم،
لباسش ترکیب رنگی از زرد و آبی بود
که خیلی بهش می اومد.

_توام خیلی خوشگل شدیا کلک...

_نظر لطفته...میرم مانتوم رو
بپوشم...کارت تموم شد بیا بریم..

سری تکان دادم که از اتاق خارج
شد..

مانتو و شالم را پوشیدم و به همراه
ستاره از امارت خارج شدیم.



**راننده مارا رسوند و خودش هم بیرون
منتظر اومدن ما شد...**

**نگاهم خیره به امارت مقابلم
شد.. حیاط پر از ماشین های مدل بالا
بود... ورودی سنگ فرش زیبایی
خورده بود... صدای بلند آهنگ تا بیرون
می آمد...**

**به ورودی که رسیدیم دو خدمه زن
وایستاده بودند...
سری خم کردن و بعد گفتن سلام
مانتو و شالمان را گرفتند و بردند...**

با ستاره به سمت دختری رفتیم که
گمونم تولدش بود...ستاره با روی
خوشی نزدیکش شد و بغلش کرد..

_سلام ماهکی.

_سلام عزیزم، خوش اومدی.

_تولدت مبارک.

_قربونت...

ستاره رو به من کرد...



**_آلما این ماهک دوست من، و ماهک
این آلما دوست منه.**

**لبخندی به روی آن دختر زدم...چهره
مهربان و دلنشینی داشت..**

_سلام تولدتون مبارک باشه..

**_سلام ممنونم گلم...از
آشنایی باهات خوشوقتم آلما جان...**

_همچنین...

با ستاره بعد سلام و احوال پرسی با
چند نفر و همچنین نامزد ماهک که آن
هم مرد خوبی به نظر می‌آمد رفتیم و
گوشه ای نشستیم...
نگاهم به دختری خورد که آمد بالا
سر میزمان و رو به ستاره کرد...

پارت شصت و هفت

_به به سلام ستاره جون.

بعد این که سلام و احوال پرسی
کردن فهمیدم اون یکی دوست
ستارست و اسمش سلین و دختر
شیطون و پر شور و نشاطی بود...



کمی با آن دو هم صحبت شدم که
سلین اصرار کرد برویم و برقصیم که
من نرفتم و ستاره را فرستادم که
برود...

خدمه ای جلویم وایستاد و سینی
درون دستش را تعارف کرد...
نگاهی به مشروبات رنگ و وارنگ
کردم و سپس نگاهم را دوختم به
خدمه...

_همشون مشروبه؟

_خیر..این یکی ها آبمیوه...

**تشکری کردم و یدونه از آن آبمیوه
هارا برداشتم و مشغول خوردن
شدم...**

**نگاهم به اطراف می چرخید...یه
سریع ها روی پیست رقص مشغول
رقص بودن...یه سریع ها هم
مشغول پذیرایی از خودشان و یه
سریع ها هم دور هم روی میز های
سالن نشسته بودند...**

**همان طور که داشتم بی حوصله
همه جا را از نظر میگرداندم نگاهم به
کنج ترین قسمت سالن خورد و با
دیدن شخص گوشه سالن که خیره
بهم بود آبمیوه پرید روی گلویم...**



بعد سرفه هایم یکی در میانم حالم
کمی بهتر شد و اشک های جلوی
چشمم را پس زدم و نگاهم را دوباره
به همان نقطه دوختم که با نگاه
نگرانش رو به رو شدم..

آن اینجا چه میکرد! با سر به خروجی
اشاره کرد و سپس بعد مکثی
دیدمش که بلند شد و دستی به کت
مشکی تنش کشید و به سمت
خروجی رفت...

حال که دیده بودمش فهمیدم که
چقدر دلم برایش تنگ شده بود در این
چند وقتی که ندیده بودمش...



بلند شدم و به سمت حیات رفتم...از
سوز سردی که بهم خورد دست
هایم نشست بر بازوهایم...

نگاهی به اطراف انداختم که
ندیدمش...به سمتی راه افتادم تا
ببینم کجاست...همین طور داشتم
میرفتم و از پشت بازوام کشیده شد
و پرت شدم میان آغوش گرمی...بوی
عطرش که به مشامم خورد غرق
لذت شدم و چشم هایم ناخودآگاه
بسته شد...

با قفل شدن دست هایش به دورم
نگاهم را بالا آوردم و خیره به چشم

هایش شدم...چقدر دلم برای نگاه
های آغشته به اخمش تنگ شده
بود...

انگار هر دویمان نیاز به سکوت
داشتیم و قصد شکستنش را
نداشتیم...دلخوریم را ازش کامل از
یاد برده بودم و الان تنها چیزی که
مهم بود این بود که بالاخره دیده
بودمش و حال آغوشش را داشتم...

لب هایم باز شد و کلمه ای که نیاز به
گفتنش داشتم را بیان کردم...

_دلم برات تنگ شده بود...



بوسه ای روی موهایم نشست و
صدای آرومش قلبم را آرام کرد..

_منم عشق من... خیلی دلتنگت بودم
آلما... ولی خب فعلا چاره ای نیست
باید تحمل کنیم...

تازه به خودم آمدم و بر خلاف میل از
آغوشش خارج شدم و با تعجب
نگاهش کردم..

_تو اینجا چیکار میکنی؟!.. نگفتی
ستاره بینت؟!!

-طوری نمیشه...حواسم
هست...بعدم بی دعوت که
نیومدم...نامزد ماهک دوستمه...

-بازم حواست باشه...من برم تا
ستاره نگران نشده...

لبخندی به نشانه بدرقه بر روی لب
نشانده اما چشم هایش خلافتش را...

تو به حرکت ناگهانی بغلت کردم و
گونه اش را بوسیدم و خدافظی
سریعی کردم و فوری از آنجا دور
شدم...

**اگر بیشتر می‌ماندم بعید می‌دانستم
پاهایم به رفتن یاری کنند...**

**رفتم سر جای قبلی اما خبری از
ستاره نبود، نگاهی به اطراف
انداختم که باز ندیدمش... از ماهک و
سلین خبرش را گرفتم که آن‌ها هم
چند دقیقه ای بود ازش بی‌خبر
بودند...**

**دیگه کم‌کم داشتم نگران میشدم،
رفتم حیاط را دنبالش بگردم، چشم
چرخوندم اما نبود، به سمت حیاط
پشتی رفتم و صدایش زدم.**

_ستاره! ستاره! کجایی تو دختر!؟

**با شنیدن صدای گریه ی ضعیفی
گوش تیز کردم و منبع صدا را دنبال
کردم و هرچه نزدیک تر میشدم
صدای گریه بلند تر میشد...**

**دیدمش یه گوشه نشسته و گریه
می کند، با تعجب بهش نزدیک
شدم...**

پارت هفتاد

**پهلويش به آرامی نشستم و دستم
را روی شانه اش گذاشتم و نگران
پرسیدم...**

_ستاره! حالت خوبه! چی شده؟

**نگاه گریانش را بهم دوخت و دوباره
زد زیر گریه...**

_بگو چی شده!؟

**سرش رو روی شونم گذاشت که
دستم به حالت نوازش روی سرش
نشست...**

_امروز امیر هم اینجا بود...

_خب!

**_گفت یه مسئله پیش اومده که نمی
تونیم باهم باشیم!**

**_فدای سرت عزیزم... ارزش نداره
بشیننی اینجا گریه کنی یه خاطر
کسی که ولت کرده... باید قوی
باشی...**

 سرش را بالا آورد و با چشم هایی
لرزان لب زد...

_چطوری؟ من عاشقشم، چطور به
جوری وانمود کنم که هیچی نشده؟

_همون طور که اون ولت کرد و
وانمود می کنه چیزی نشده!

دماغش را بالا کشید و چیزی نگفت
که دوباره ادامه دادم...

_هیچ وقت ساده به دست نیا تا
ساده از کنارت گذر کن.



سرس تکان داد و باز چیزی
نگفت... می‌دانم برایش سخت بود اما
این موضوع هرچه زودتر تمام می‌شد
بهتر بود... این گونه ستاره هم کمتر
آسیب می‌بیند...

_اگه حالت خوب نیست میخوای
برگردیم؟

_آره... میخوام برم خونه..

پارت هفتاد دو



**دست ستاره رو گرفتم و رفتیم سمت
امارت...از خدمه ها لباس هایمان را
گرفتیم و پوشیدیم...**

**از سلین و ماهک خدافظی کردیم و
راه خروجی را در پیش گرفتیم و خارج
شدیم.**

**خواستیم از حیاط خارج شیم یکی از
پشت اسم ستاره را صدا زد...**

**ستاره می خواست برگرده که
دستش را گرفتم.**

**بر نگرد، بزار بفهمه تو همیشه
منتظرش نیستی...**

**سرش را تکان داد و سوار ماشین
شدیم که تا امیر بیاید این سمت
ماشین حرکت کرد...**

**نمیداشتم با ستاره بازی کند...این
گونه شاید بتوانم کمی از غذاب
وجدانم را کم کنم....**

"آرشام"

**به سمت امیر رفتم که قصد سوار
شدن بر ماشینش را داشت و**

 میخواست به دنبال ستاره
برود...مچش را گرفتم و عصبی لب
زدم..

_کجا به سلامتی؟

کلافه چنگی میان موهایش زد...

_میرم دنبالش...میرم بگم غلط کردم
و هرچی گفتم چرت و پرت
بود...آرشام من نمیتونم میفهمی
نمیتونم...

 صدایش بالا رفت و سپس آرنج
هایش را روی سقف ماشین گذاشت
و سرش را میان دستانش گرفت...

دلم نمیخواست اگر واقعا ستاره را
دوست دارد جدا شود ازش اما حال
بهترین کار همین بود... نمی توانست
فعلا با او باشد...

"آلما"

وقتی رسیدیم خونه ستاره پکر رفت
اتاقش و خواست تنها باشد، منم
رفتم اتاقم و از پنجره به بیرون نگاه
کردم، نمی دونم چطور می خواستم

 بعد این که بهشون خیانت کردم تو
رویشان نگاه کنم...

فکرم مشغول بود و نمی‌دانم چند
ساعت را مشغول فکر کردن بودم که
خوابم برد...

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار
شدم، دست و صورتم را شستم و
رفتم پایین برای صبحونه، ستاره
هنوز خواب بود.

بعد این که صبحونم را خوردم
صبحونه ستاره را توی سینی
گذاشتم و براش بردم تو اتاقش...



در زدم و وارد شدم، صبحونه را
گذاشتم رو میز و نشستم روی تخت
کنارش.

_ستاره! بیدار شو دخترِ
خوابالو...چقدر میخوابی..

چشم هایش رو نیمه باز کرد و دوخت
بهمن.

_چه خبرته؟ کپکت خروس می
خونه...

پارت هفتاد و شیش

**_کچم خروس نمی خونه اما دلم
نمی خواد تورو غمگین و کسل ببینم
پس بلند شو صبحونه بخور بعد اونم
بریم پارک نزدیک امارت...**

_باشه.

**بلند شد و صبحونش را خورد، بعد هم
آماده شدیم و رفتیم به سمت
پارک... حال ستاره زیاد خوش نبود و
من هم ترجیح دادم زیاد صحبتی نکنم
تا کمی با خودش خلوط کند... به
سکوت بیشتر نیاز داشت تا صحبت...**

 باید با خودش کنار بیاید...توی پارک
راه می رفتیم و من محو تماشای بچه
های در حال بازی شدم که صدای
جیغ و خنده های بلندشان زمین بازی
را فرا گرفته بود...

آهی کشیدم و به حالشان غبطه
خوردم...کاش من هم کودکی پنج
ساله بودم و اینگونه بیخیال مشغول
بازی...کودکی که الان برایش مهم
است تا می تواند به بازی
پردازد...کودکی که دغدغه اش این
است که هر آن مادرش بیاید و
صدایش کند برای رفتن...

بزرگ شدن خوب نیست...کوچک که
هستیم حسرت زندگی بزرگسالان را

 میخوریم غافل از این که کودکی عالم
دیگری دارد...

با صدای ستاره رشته افکارم پاره شد
و نگاهم را بهش دوختم...

_بشینیم اینجا؟

به نیمکتی که اشاره کرده بود نگاهی
انداختم و باشه ای گفتم...روی
نیمکت نشستیم...نگاهم را به ستاره
دوختم که برای گفتن چیزی مردد
بود...اجازه دادم خودش بگوید...بعد
چند ثانیه مکث لب باز کرد...

_دیشب امیر بهم پیغام داد.

_خب؟

_پیغام رو بزارم خودت گوش بدی؟

_بزار.

**وقتی پیغام را گوش دادم بین عشق
و فریب گیر کردم، انگار که واقعا
عاشقش بود، اما از یک طرف هم
می ترسم ستاره را فریب دهد..داخل
ویس گفته بود که پشیمان است و
همه حرف هایش چرندی پیش نبود...**

__ یعنی از کارش پشیمون؟

**نگاه متفکرم را دوختم به زیر پاهایم و
شانه ای بالا انداختم...**

**__ نمی دونم، اما به نظرم مواضبت
باش که فریب نخوری از این
عشق!...**

پارت هفتاد هفت

**منگ نگاهم کرد و منتظر ادامه حرفم
وایستاد اما من دیگر چیزی نگفتم و**

 سعی کردم ذهنش را از حرفی که
زدم منحرف کنم...

_بی خیالش، همین جا بمون من برم
یه دو تا شکلات داغ بگیرم بیام.

_باشه.

بلند شدم و به کافه ی کوچکی که
آمدنی دیده بودم رفتم و دو تا شکلات
داغ سفارش دادم..

"ستاره"

همین طور که سرم را پایین انداخته
بودم و با انگشتانم بازی می کردم
کسی رو به رویم وایستاد...نگاهم به
دو جفت کفش مردونه خیره
شد...سرم را بلند کردم و با دیدن امیر
متعجب شدم...

ذهنم دستور داد بلند شوم و
بروم...بلند شدم که دستم را گرفت
که با عصبانیت دستم را از دستش
بیرون کشیدم..

_ولم کن..

به قیافه زارش نگاهی کردم...عین
همیشه مرتب به نظر نمی آمد...دلم

برایش هنوز هم تند می تپید اما باید
در قلبم را گل بگیرم تا باز کار دستم
ندهد...

_ستاره خواهش می کنم به حرف
هام گوش بده.

_به چی گوش بدم؟ فکر کردی من
بازیچه تو هستم که هر موقع دلت
می خواد ولم کنی و هر موقع می
خوای دوباره بیای پیشم؟ نه آقا کور
خوندی، فکر نکن احمقم.

_ستاره چرا گوش نمیدی به حرفام!
این رو هم من می دونم هم تو که هر

**دومون دیونه همیم، من مجبور شدم،
یه چیزی هست که تو نمی دونی،
من رو ببخش، قول میدم دیگه ترک
نکنم...**

پارت هفتاد و هشت

**چه بود که من نمیدانستم! از چه
حرف میزد؟...**

**_چی هست این وسط که من نمی
دونم!**

_نمی تونم بگم.

**_پس اگه نمی تونی منم دلیلی برای
کارت نمی بینم...**

کلافه نفس پر صدایی کشید...

**_ستاره خواهش می کنم بی خیالش
شو، من یه خیریتی کردم، تو
ببخش..تو که میدونی اون حرفا از ته
دلم نبود قربونت برم...**

**نگاهم رو توی چشم هاش دوختم و
چیزی نگفتم...دلم میخواست حرف
هایش را باور کنم اما تحمل دوباره
رفتنش را دیگر نداشتم...نمیخواستم
غرورم را له کند...**

"آلما"

**شکلات داغ هارا گرفتم و برگشتم
پیش ستاره...دیدمش که نشسته و
فکرش آنقدر مشغول فکر بود که
متوجه آمدنم نشد..شکلات داغ را به
سمتش گرفتم و دستم را روی شونه
اش قرار دادم...**

_بگیرش...بخور تو این هوا میچسبه..

**لیوانش را گرفت و زره ای ازش خورد
و تشکری کرد...**



_امیر اینجا بود...

**با تعجب نگاهش کردم... یعنی انقدر
مصمم به برگشت بود که هی برایش
پیغام میفرستاد و به دیدارش آمده
بود؟**

_خب!

**_از حرف هاش چیزی دست گیرم
نشد، هی می گفت یه چیزی هست
که تو نمی دونی!... اما میخواست که
دوباره باهم باشیم..**

پارت هفتاد و نه

در دل پوزخندی زدم...نباید هم
میگفت...چه داشت بگویید؟...اصلا
چگونه فکر کرده است و به این نتیجه
رسیده است که وقتی ستاره بفهمد
قصدش برای با او ماندن چه بوده با
او میماند؟...حتی همین الان هم به
فکر شکست دادن برادرش بود...

با برخورد دست ستاره به بازو ام به
خودم آمدم..

چرا تو فکری؟!

_هیچی، همینطوری...

_برگردیم؟ هوا داره تاریک میشه...

_بریم...

**امروز قرار بود ساشا از مسافرتش
برگرده و ستاره از این بابت خوشحال
بود و از صبح کپکش خروس می
خوند...**

**نگاهی به بخار ماگ قهوه درون
دستم انداختم...کنار پنجره نشسته**

**بودم و ماگ را میان دستانم گرفتم و
گرمایش را به دستانم بخشیدم...**

**این پنجره همدم تنهایی هایم در این
خانه شده بود...هر روز به پایش
میشستم و به بیرون خیره میشدم و
به آینده نامعلومی که در انتظارم بود
مینگریدم...صبح به آرشام زنگ زده
بودم و اطلاع داده بودم که قرار است
ساشا بیاید...**

پارت هشتاد

**همین‌گونه به بیرون چشم دوختم که
باغبان امارت به سمت در رفت و در
را با کمک یکی از محافظ ها باز**

**کرد...ماشینی داخل آمد و درون حیاط
توقف کرد...با پیاده شدن ساشا
محافظ ها سری به ادای احترام و
خوش آمدگویی خم کردن...**

**با نگاه به دفعه ایش به سمت پنجره
ام و خیره شدنش بهم نگاهم را ازش
گرفتم و پرده را کنار زدم...از پشت
پرده دیدم که چند ثانیه به پنجره ام
خیره شد و بعد به سمت امارت
حرکت کرد...**

**نگاهی به لباسم درون آینه انداختم و
دستی بر سر و رویم کشیدم...لباسم
مناسب بود...در را باز کردم و به
سمت پذیرایی رفتم که ستاره را کنار**

 در دیدم که با ذوق به استقبال
برادرش آمده بود...

_سلام داداش، سفر به خیر...کارات
خوب پیش رفت؟

ساشا با مهربونی ستاره را در آغوش
گرفت و جوابش را داد.

_سلام یکی یدونه داداش آره خوب
بود، تو چیکارا کردی؟!؟

_هیچی من و آما هم بهمون بد
نگذشت...سوغاتی که یادت نرفت؟!؟



ساشا خنده ای کرد و دستی بر سر
ستاره کشید و بی اهمیت به
اعتراض ستاره موهایش را بهم
ریخت...

_نه یادم نرفته...

نگاهش تازه متوجه من شد که فوری
لب زدم..

_سلام سفر به خیر...

_سلام.. ممنون



**خسته به نظر می آمد و رو به یکی از
محافظ های دم در کرد..**

_مسعود... بیا اینا رو بیار بالا..

**محافظ اطلاعاتی کرد و چمدان و دو
ساک دیگر را برداشت و پشت سر
ساشا حرکت کرد به سمت
اتاق... خدمه جوانی هم برای مرتب
کردن وسایل چمدان به کمک رفت..**

**با ستاره نشستیم تو پذیرایی که چند
دقیقه بعد ساشا با لباس های عوض**

**کرده به همراه ساکی درون دستش
آمد پایین...**

**نشست رو به رویمان و زیپ ساک را
باز کرد و بعد کنار زدن چند وسیله یک
جعبه کادو شده را به طرف ستاره
گرفت که ستاره با لبخند دندون
نمایی بلند شد و لب برادرش را
بوسید و بعد تشکری نشست و
مشغول باز کردن سوغاتی اش
شد...**

**با لبخند داشتم نگاهش میکردم که با
قرار گرفتن چیزی روی پایم نگاه
متعجبم را به جعبه روی پایم
دوختم...**



**_اینم برای تو...امیدوارم خوش
بیاد..._**

**نگاهم را دوختم بهش و لبخندی
زدم..._**

**_دستتون درد نکنه...راضی به زحمت
نبودم..._**

**چیزی نگفت و لبخندی زد و نگاهش
را ازم گرفت...کاش این خانواده انقدر
خوب نبودن تا مرا بیشتر از آنچه که
هست شرمگین نکنند..._**

بعضی وقت ها دلم میخواد فقط
بشینم گوشه ای و به حال خودم
ساعت ها اشک بریزم...دلم
نمیخواست من را به عنوان یک فرد
خیانت کار به یاد آورند...

نگاهم را دوباره به ساشا
دوختم...سعی کردم ذهنش را
بخوانم...میخواستم ببینم اصلا
می توانستم یا نه...نگاهم را عمیق تر
دوختم بهش و سعی کردم...

چند دقیقه ای در تلاش بودم اما
نشد...لحظه آخر سرم تیر شدیدی
کشید و بی اختیار آخی از میان لب
هایم خارج شد که ستاره نگران
نگاهم کرد...

_چیشد آما؟!..خوبی؟

**نگاه متعجب ساشا هم روم نشست
که سریع بی اهمیت یه سردردی که
گریبانم شده بود گفتم..**

**_چیزی نیست...یکم سرم درد
میکنه...استراحت کنم بهتر میشم...**

_باشه برو استراحت کن...

**بلند شدم و با برداشتن جعبه به
سمت اتاقم رفتم...تو بالکن اتاقم**

 نشستم و هوای تازه را استشمام
کردم تا شاید کمی بهتر شوم...

سرم را بین دست هایم قفل
کردم...چند دقیقه بعد نگاهی به
شماره آرشام انداختم و گرفتمش و
گوشی را به گوشم نزدیک
کردم...بعد دو بوق جواب داد...

_سلام...

_سلام...آرشام ساشا الان
خونست...خواستم ذهنش رو بخونم
اما سردرد بدی گرفتم...این
طبیعیه؟...دربارش تو اینترنت خونده
بودم اما این علائم رو نداشت...



**صدای نفس هایش به گوش
می‌رسید اما چند ثانیه ای چیزی
نگفت...**

**_خودمم این مدت بیکار
نشستم...یکی رو فرستادم تا
یچیزایی دستگیرم بشه...اما فهمیدم
که ساشا صلاح محافظتی گذاشته
برای ذهنش...**

**متعجب نگاهم را به رو به رو
دو ختم...این هایی که میگفت یعنی
چه؟**

_یعنی چی؟

**_یعنی این که اجازه نده کسی بتونه
ذهنش رو بخونه..**

**_اما چرا باید این کار رو بکنه؟ اصلا از
کجا فهمیده کسی میخواد ذهنش رو
بخونه؟**

**_نمیدونم آما...اما به تو شک نمیکنه
نگران نباش...فقط سعی کن خیلی
طبیعی رفتار کنی...خودم یکی از آدم
هام رو فرستادم تو اون
خونه...بین...چیزایی که ما میخوایم
توی گاو صندوق اتاق خودش به
پوشه آبی رنگه...هر وقت دیدی زمان**

مناسبیه باید بهمون بگی تا چند
دقیقه دوربین هارو هک کنیم... خیلی
باید سریع باشی وگرنه دردسر
میشه... تو اون مدت آدم های ما افراد
پشت دوربین هارو بی هوش
میکنن...

_رمز گاوصندوق چیه؟

_هروقت اوکی بود بهم بگو بهت
میگم..

_باشه...

بعد چند دقیقه صحبت با آرشام بی
حوصله تلفن رو قطع کردم...عذاب
وجدان کل وجودم را فرا گرفته
بود...حس خوبی نداشتم...نکند
ساشا به من شک کرده باشد؟..آن
وقت گورم به خاطر منفعت یکی دیگر
کنده بود...باید سریع تر این کار را
تمام میکردم..

نگاهم به جعبه کنارم خورد...در
دست گرفتمش و بازش کردم...با
دیدن ادکلن گران قیمت داخلش
متعجب درش را باز کردم و بویش
کردم...بوی خیلی خوب و شیرینی
داشت...

**داخل جعبه اش بازگرداندمش و روی
تخت دراز کشیدم...چشم هایم را
بستم و سعی کردم برای چند ساعت
هم شده در عالم بی خبری سپری
کنم...**

**با احساس تکان خوردن چیزی روی
دماغم چشم هایم را سریع باز کردم
که با پر توی دست ستاره رو به رو
شدم...با حرص نگاهم را به صورت
موزی اش دوختم..**

پارت هشتاد و پنج

خل شدی دختر؟!



**دمپایی دم تخته را سریع برداشتم و
نشونه گرفتم سمتش که خندید و به
سمت خروجی رفت...**

_عع بده بیدارت کردم نخوابی انقدر؟

_اینجوری بیدار میکنی؟

**سرش را از کنار در آورد داخل و زبون
درازی کرد که دمپایی را پرت کردم
که جاخالی داد..**

**بی خیالش شدم و بلند شدم برم
دست و صورتم را بشورم...**



**مشغول بافتن موهایم بودم که
ستاره باز آمد داخل اتاق...**

_آلما جونی!

**_چی می خوای که داری خرم می
کنی!**

_به من میاد!

**بهبش نگاه کردم که خودش را مظلوم
کرده بود.**



_چه جورم.

**معترض پایش را مثل بچه ها به زمین
کوبید.**

**_می خواستم بگم آماده شو بریم
خرید.**

_خرید واسه چی!

_من به چند تا لباس احتیاج دارم.

 با چشم های گرد شده نگاهش
کردم.

_کمدت جا برای لباس اضافی نداره
بعد می گی احتیاج دارم؟

پارت هشتاد و شیش

_خب اون ها دیگه از مد افتادن.

با تاسف برایش سری تکان دادم،
دستش را گرفتم و روی تخت کنار
خودم نشاندمش و دستش را
گرفتم...

**__بین ستاره تو پولداری درست،
هیچی از پولات کم نمی شه با
خریدن این لباس ها، اما تو این دیگه
میشه اصراف، خیلی ها لباس هایی
که دارن رو چند ساله می پوشن
برای نداشتن بودجه کافی برای خرج
کردم....اما تو این همه لباس داری،
دلیل نمی شه هر چی مد میشه تو
بری بخریش.**

سرش را انداخت پایین...

**__راست می گی، اما من از بچگی
همین طوری بودم. الان چطور کم
بخرم.**

**_اگه بخوای می تونی، پس اگه تو
خدایی نکرده وضع مالیت خوب نبود
می خواستی چیکار کنی...**

پارت هشتاد و هفت.

**_حق با توقع... سعی می کنم دیگه
الکی ولخرجی نکنم...**

لبخندی به روش زدم و بغلش کردم.

**_خب آما حداقل بریم به جایی، من
حوصلم سر رفته.**



_کجا!

_نمی دونم...

یه دفعه با ذوق سرش را بالا آورد...

_شهر بازی چطوره!

با پیشنهادش منم ذوق زده شدم...

_خوبه.

**_ بمون به ساشا بگم مارو ببره، امروز
کلا خونست.**

**ستاره رفت و چند دقیقه بعد با شوق
اومد سمتم.**

_ حله، بلند شو آماده شو.

**ستاره که رفت بلند شدم و لباس
هایم را عوض کردم و آرایش ملایمی
هم کردم...**

پارت هشتاد و هشت

 بعد این که آماده شدم ستاره آماده
وارد اتاق شد..

_کجایی تو پس.

_اومدم.

با هم رفتیم پایین، ساشا داخل
ماشینش منتظر نشسته بود، من و
ستاره هم نشستیم و سلام
کردیم...ستاره جلو نشست و من
پشت...

در طول راه چیزی نگفتم و از پنجره به
بیرون نگاه میکردم...نگاهم را به آینه

**دو ختم که با نگاه خیره ساشا رو به
رو شدم... نگاهم را ازش گرفتم و
دوباره به بیرون دو ختم...**

**نگاههایش خیلی مرموز بود و
نمی توان تشخیص داد که در ذهنش
چه می گذرد...**

**بعد این که رسیدیم به پیشنهاد
ستاره رفتیم تا بلیط چرخ و فلک
بگیریم.**

**چرخ و فلک واسه چهار نفر جا داشت
و با اصرار ستاره ساشا هم سوار
شد...**



**چرخ و فلک که به بالا رسید نگاهم را
با وحشت از پایین گفتم و به زیر پایم
دوختم..**

ستاره دم گوشم پرسید..

_از ارتفاع می ترسی!

**نگاه منتظر ساشا هم برای جوابم
نشست روم...**

_يجورایی..

**من برعکس تو عاشق ارتفاع
هستم...**

**بعد این که پیاده شدیم نفس حبس
شدم رو پر صدا دادم بیرون... پاهایم
شل شده بود... نگاهم به ساشا
خورد که با نیشخند تمسخر آمیزی
داشت نگاهم میکرد...**

**حرصی نگاهش کردم و چیزی
نگفتم... مردک پرو مرا مسخره
می‌کند...**

وارت هشتاد نه

 بعد سوار شدن چند تا وسایل دیگه،
ساشا رو به ما کرد..

گشتون نیست؟!

ستاره مشتاق فوری جواب داد..

چرا من گشتمه..

تو که همیشه گشته شکمو...

با صدای اعتراض ستاره خندید... در
کل آدم خشکی به نظر می آمد و با
هرکی جز ستاره سرد برخورد میکرد

اما در کل فهمیده بودم که آدم خوبی
است و من دلیل پدرکشتگی آرشام
این هارا واقعا نمی فهمیدم...

با صدایش که مخاطبش من بودم به
خودم آمدم...

_تو چی آما؟...گشت نیست؟

از این که اسمم را بدون پسوند هیچ
گونه چیزی صدا کرده بود متعجب
شدم...

_برام فرقی نمیکنه...

پس بیاین بریم یچیزی بخوریم...

**سوار ماشینش شدیم که نزدیک
رستورانی نگه داشت که پیاده شدیم
و به داخل رفتیم...رستوران مجلل و
با کلاسی بود...**

**پشت میز سه نفره ای جا گرفتیم و
بعد آمدن گارسون سفارش هایمان را
دادیم...**

**بیست دقیقه ای طول کشید تا
سفارش ها برسند و تا آن موقع
همین طوری مشغول صحبت
شدیم...اما ذهن من بیشتر سمت**

 گاو صندوق درون اتاق بود...هر وقت
به این که به داخل اتاقش بروم و کار
پر ریسکی را انجام دهم دلشوره می
گرفتم...

بعد آوردن سفارش ها بی میل
مشغول خوردن شدم...تا جایی که
توانستم خوردم تا از حال پریشانم
باخبر نشوند..اما نگاه های مرموز و
عمیق ساشا این اجازه را بهم
نمی داد و آرام و بیخیال بودن در برابر
این مرد بسیار سخت بود...

سعی کردم نگاهش نکنم و در
سکوت مشغول خوردن غذایم بودم...

تو راه امارت هر سه ساکت بودیم،
بعد این که رسیدم من رفتم اتاقم و
یکم استراحت کردم...

پارت نود و یک

با صدای زنگ گوشییم از خواب بیدار
شدم، نگاه نیمه بازم رل به صفحه
گوشی دوختم که با دیدن اسم
آرشام روی تخت نشستم و سپس
آیکون سبز رنگ را فشردم..

_الو، سلام.



_سلام چطوری؟

_خوبم... تو خوبی؟..

**_ید نیستم... ساشا نیم ساعتی
میشه رفته شرکت...**

_خب؟

**_ببین اگه میتونی امروز برام مدارک
هارو بردار و بیا...**

 **متعجب با صدایی آروم شده لب
زدم...**

_الان!

**_آره... نمیتونم بیشتر از این ریسک
کنم و بزارم اونجا بمونی... دیر یا زود
ممکنه ساشا بهت شک کنه... آلما
حواستو جمع کن و سعی کن با
احتیاط کارو انجام بدی... رفتی داخل
اتاق خوابش رمز رو میفرستم...**

_باشه...

 گوشه را قطع کردم و انداختم کنارم... استرس کل وجودم را گرفته بود... میترسیدم گیر بیوفتم... از یک طرف هم نمیخواستم که این کار را انجام دهم... اگر هم انجام ندهم به گفته آرشام راحت‌تر نمی‌گذارند...

الان یعنی باید مدارک‌ها را بردارم؟
بالاخره امروز وقتش رسیده بود
؟ طول اتاق را طی می‌کردم و بی
قرار بودم، از یک طرف به خاطر خودم
و آرشام مجبورم، از یک طرف دوست
ندارم این کار را با ساشا و ستاره
کنم...

پارت نود و دو



نفرمیدم کی اشک هایم از گونه هایم
پایین ریخت، بغض راه گلوم را
بست...مجبورم انجامش
دهم...حتمی وقتی کارم را تمام کنم
به ستاره و ساشا پیامی میدهم و
همه چیز را برایشان می‌گویم و طلب
بخشش میکنم...البته که بعید
می‌دانستم حتی جوابم را دهند چه
برسد به بخشش اما چاره ای هم
ندارم...

بلند شدم آروم رفتم بیرون در اتاق
ستاره را با تردید باز کردم که دیدم
ستاره خواب است...

 خیالم کمی راحت شد و در را آرام
بستم و پلک هایم را برای چند ثانیه
بستم و نفس عمیقی کشیدم..

نگاهی به دور و اطراف انداختم که
کسی را ندیدم... با روشن شدن
صفحه گوشییم بر اثر اس ام اس
نگاهی بهش کردم و بازش کردم..

"بیست دقیقه وقت داری، دوربین ها
خاموشن"

سریع گوشی را در جیبم گذاشتم و
رفتم سمت اتاق خواب ساشا و

 دستگیره را کشیدم... متعجب چند بار
بالا پایشش کردم اما باز نشد..

در قفل بود! حال چه خاکی تو سرم
بریزم... یکم فکر کردم و احتمال دادم
شاید درون اتاق کارش باشد...

رفتم سمت اتاق کارش و در کل خدا
خدا کردم که در این یکی قفل
نباشد... با کشیدن دستگیره در و باز
شدنش نفس حبس شده ام را بیرون
دادم...

قایمکی و با احتیاط وارد اتاق شدم و
در را پشت سرم بستم...



پارت نود و سه

چشم چرخوندم تا دسته کلیدش را پیدا کنم..

**اول به سمت کشوی میز کارش رفتم
و در کشوهایش را باز کردم..
سریع مشغول گشتن بین وسایلش
شدم اما چیزی دستگیرم نشد...همه
چیز را به حالت اولش برگرداندم و
کشو را بستم..**

**هرجا که به فکر می رسید را گشتم
اما پیدا نشد...**

**دیگر داشت گریه ام می‌گرفت از
وضعیت اسفناک... نامید نگاه آخرم را
چرخاندم به دور تا دور اتاق که
تابلویی کج شده وسط اتاق توچهم را
جلب کرد...**

**نزدیک شدم و کنارش زدم که چیزی
صدا خورد و افتاد بر روی
زمین... نگاهم به دسته کلید خورد و
فوری برش داشتم و تابلو را به حالت
اول گذاشتم و سریع به سمت در
رفتم و آرام بازش کردم و نگاهی به
دور و ور انداختم و وقتی کسی را
ندیدم سریع آمدم بیرون و به سمت
اتاق خوابش رفتم...**

 دسته کلید ده تا کلید داشت و از
زمانم فقط ده دقیقه باقی مانده
بود... با دستانی لرزان یکی یکی کلید
هارا امتحان کردم که باز نمیشد...

دسته کلید از دستم افتاد که دلم
ریخت که نکند کسی شنیده
باشد... چند ثانیه ماندم اما کسی
نیامد... دسته کلید را برداشتم و
سعی کردم به خودم مسلط باشم...

با کلید دو تا مانده به آخر در باز
شد... سریع پا به داخل گذاشتم و
آرام در را بستم... پیام دریافتی ام را
باز کردم..

"توی کمدش یه گاو صندوقه"

**سریع در کمدش را باز کردم گاو
صندوق را گوشه ای دیدم...
با پیامک جدید نگاهم را به گوشی
دوختم که رمز را فرستاده بود...**

**رمز را زدم که درش باز شد...نگاهم
به چند تراول پول و یه پوشه آبی
خورد...برداشتمش و درش را بستم و
بلند شدم...**

**از اتاق با احتیاط آمدم بیرون و دوباره
وارد اتاق کار ساشا شدم و دسته
کلید را جای اولش گذاشتم...**



با شنیدن صدای پای حس کردم
قلبم دیگر نتپید...نگاهم را با ترس به
دور و اطراف دادم و سریع به سمت
میز کارش رفتم و پشتش قايم شدم
و نفسم را حبس کردم...

پارت نود پنج

در باز شد و صدای پاشنه کفش
نشان می‌داد یکی از خدمه
هاست...در دل دعا کردم که این
سمت نیاید...وقتی صدای پایش به
این سمت نزدیک نشد طوری که مرا
نبید آروم نگاه کردم که به سمت
رخت آویز رفت و کتی را برداشت و
رفت...



فکر کنم ساشا آمده بود..

**وقتی که خدمتکار رفت منم رفتم و
آروم در را باز کردم و این ور اون ور
نگاه کردم که کسی نباشه.**

**وقتی مطمئناً شدم کسی نیست
فوری به اتاق خودم رفتم...**

**دقیقا سر تایمی که دوربین ها وصل
میشد به اتاقم آمدم...روی تخت
نشستم و نفس نفس زدم...از ترس
تمام بدنم می لرزید و دست هام
عرق کرده بود...**



پوشه آبی رنگ را زیر تشک تخته
پنهان کردم و بلافاصله شماره آرشام
را گرفتم...

_برداشتی؟

_آره...

نفس عمیقش را از پشت گوشی
شنیدم...بعد مکثی لب باز کرد...

_به آدرسی که میگم پاشو
بیا...مدارک رو هم بیا...



**بعد قطع کردن تلفن خواستم پاشم
آمده شم که ستاره آمد داخل...**

پارت نود و شیش

**از خودم بدم می آمد، خنجر خیانت را
از پشت به ساشا و ستاره زده
بودم...توان نگاه کردم به چشم
هایش را نداشتم...**

آمد کنارم نشست...

_آلما من با امیر دوباره اوکی شدم...



با شوق بغلم کرد..

**_تو بهترین دوست منی...خوشحالم
که با تو آشنا شدم..**

**در دل برای خودم پوزخند زدم، بهترین
دوست دنیا! چه جالب، اگر میگفت
بدترین دشمنش برایم قابل پذیرش تر
بود...**

**اشک جلوی دیدم رو گرفت...ستاره
که سکوتم را دید ازم جدا شد و
شونه هایم را گرفت و نگران پرسید..**

_چی شده آما؟...چرا بغض کردی؟!

**دستی بر چشمانم کشیدم و لبخندی
زدم..**

**_چیزی نیست...دلم به لحظه
گرفت...**

_برای چی؟!

**_مهم نیست...من به سر باید برم
بیرون مشکلی نیست؟**

_نه عزیزم برو...مراقب خودتم باش...

**سری تکان دادم که ستاره رفت و
تنه‌ایم گذاشت..**

**منم آماده شدم و مدارک را برداشتم
و از امارت زدم بیرون..**

**سر خیابان تاکسی ای گرفتم و
آدرسی که آرشام برایم فرستاده بود
را دادم...سرم را به شیشه ماشین
تکه دادم و به اشک‌هایم اجازه
ریختن دادم...دلم بدجور گرفته بود...**

**عذاب وجدان کاری که کرده ام یک
ثانیه هم بیخیالم نمیشود...دلم
آرامش می‌خواهد...چیزی که تمام
این مدت از من فراری بود...**

**با توقف ماشین کرایه را حساب کردم
و پیاده شدم...**

**به سمت کافی شاپ رفتم و درش را
باز کردم و داخل شدم..
آرشام ته سالن نشسته بود که به
سمتش رفتم و مقابلش نشستم..
سرش را آورد بالا و نگاهش کل
صورتش را کاوید...**

_سلام.



_سلام...

پارت نود و هشت

_مدارک رو آوردی؟

_آره..

**منتظر حرفی از جانبش نشدم و کیفم
را باز کردم و پوشه را به دستش
دادم...**

با چشم هایی براق نگاهش را دوخت
به پوشه و سپس به من...

_آفرین...کارت خوب بود...بالاخره
تموم شد...

خونسرد تکه دادم به صندلیم و دست
هایم را در هم قفل کردم و پوزخندی
روی لبم نشست..

_اما به نظر من اصلا خواب نبود،
شرم آور بود، اون ها به من اعتماد
کردن و من رو وارد خونشون کردن،
اما من چیکار کردم؟ بهشون خیانت
کردم..هر موقع که این کلمه به ذهنم

 می رسه از خودم متنفر میشم، می
فهمی! متنفر!

ناراحت نگاهم کرد و خم شد دست
هایم را گرفت...

_بین تو اون ساشای نامرد رو نمی
شناسی!

دست هایم را با حرص از دست
هایش کشیدم بیرون...

_بین من مشکل تو رو با ساشا نمی
فهمم، هر پدر کشتگی که باهم
داشته باشین دلیلی برای خیانت من

 نمی یاره، می فهمی!...خیانتی که
من در حقشون کردم رو هیچ جوهره
توجیح نمیکنه...من نمیتونم با این
حرف ها خودم رو قانع کنم...

پارت نود و هشت

عصبی بلند شدم و کیفم را برداشتم
که بروم که با شنیدن اسمم از
زبانش ایستادم...

_آلما!

برنگشتم و همان گونه منتظر حرفش
ایستادم...

_امروز وسایلت رو جمع کن...

**هیچی نگفتم و راهم را کشیدم و
رفتم...**

**قصد تاکسی گرفتن نداشتم و همین
گونه پیاده داشتم میرفتم...هوا به
شدت سرد بود اما برایم اهمیتی
نداشت...سفیدی برف زمستان سرد
امسال شهر را فرا گرفته بود..**

**دست هایم را داخل جیب کاپشنم
فروع کردم و همین گونه که قدم
میزدم بی صدا بی توجه به آدم هایی**

**که متعجب نگاهم می کردند اشک
می ریختم...**

**چه شده بود که کارم به اینجا کشیده
شده بود؟... خیلی خسته بودم... از
همه چیز... حتی دیگه علاقه ای که به
آرشام داشتم هم کمرنگ شده
بود... حس میکردم قلبم هم دیگر
ازش روی گرفته بود و باهاش قهر
بود...**

**مگر من چند سال داشتم که بخواهم
این گونه ادامه دهم... ذات من به این
کار ها نمی خورد...**

با بوق ماشینی از فکر در آمدم و به
کنارم نگاه کردم که آرشام را دیدم... با
اخم هایی در هم نگاهم کرد اما دورن
چشم هایش نگرانی داد میزد...

_سوار شو...

بی اهمیت بهش به راهم ادامه
دادم...

_با تو نیستم مگه...

وایستادم و حرصی نگاهش کردم..

_نیوفت دنبالم...خودم میتونم برم...

دوباره با قدم هایی سریع شروع به حرکت کردم که ماشینش جلوی پایم سریع چرخید که صدای لاستیک هایش بلند شد.. با چشم هایی گرد شده و معترض وایستادم که با عصبانیت پیاده شد...

با آن قامت بلند وقتی این گونه خشمگین نزدیکم میشد میترسیدم...اما با چهره ای بیخیال نگاهش کردم که در ماشین را باز کرد و بی توجه به اعتراض من سوار ماشینم کرد و خودش هم سریع سوار شو..

گفتم خودم میرم درو باز کن...

**کلافه دستی بر صورتش کشید و
دستش را کنار صندلیم گذاشت و
حرصی کمی نزدیکم شد...**

**_آلما انقدر با اعصاب من بازی
نکن.. چیزی میگم ناراحت
میشیا... ساکت شو پس...**

**بی توجه بهم گاز داد و به سمت
امارت راه افتاد... نگاهم را از گوشه
چشم بهش دوختم... عصبی سیگاری
روشن کرد و کشید...**



هیکل ورزیده اش در آن پالتوی بلند
میشکی قشنگ تر و ترسناک تر به
نظر می آمد..نمیدانم چه علاقه ای به
مشکی داشت که هر وقت
میدیدمش تیپ مشکی میزد...

به نیمرخش زل زدم که به نظر
مشغول فکر کردن می آمد...

_اگه نگاه کردنتون بهم تموم شد و
جایی نمونه که بررسی نکرده باشین
رسیدیم...

با تعجب نگاهم را به امارت
دوختم...آنقدر فکرم درگیر بود که

 نفهمیده بودم رسیدیم؟!...شاگی از
دست خودم لبم را گاز کوچکی گرفتم
و چشم غره ای به چهره شیطان
آرشام رفتم و پیاده شدم و در را به
هم کوبیدم از حرصم...

عقب تر از امارت نگه داشته بود و راه
برفی پیش رویم را فوری طی کردم و
وارد امارت شدم...

به کنار ستاره بودن عادت کرده بودم
و از این که قرار بود دیگر نبینمش
بغضی شدم..

 رفتم سمت اتاقش و در زدم و وارد
شدم...نشسته بود روی تختش و با
گوشیش ور می رفت..

کنارش نشستم و بی اختیار محکم
بغلش کردم...

_ستاره این رو بدون خیلی دوست
داشتم و همه رفتار هام باهات از
روی صداقت بود و واقعا دوست
دارم..تو همیشه بهترین دوست من
میمونی...

از بغلم اومد بیرون و نگاهم کرد..

**آلما تو یه چیزیت هست، می شه
بگی چرا رفتارت این روزا این طوری
شده!**

**لبخند زدم و پاشدم از اتاق پیام
بیرون، قبل بیرون اومدم همون طور
از پشت سرم گفتم**

_چیزی نیست...

پارت صد

**در را بستم و رفتم تو اتاق خودم، تو
بالکن ایستادم و دست هایم را روی
میله گذاشتم...دیگر وقت رفتن**

**بود...دیر یا زود ساشا می فهمید
مدارکش نیست..**

**هوارا توی ریه هایم کشیدم، چشم
هایم را بستم و اشکم بی صدا روی
گونه هایم جاری شد..**

**رفتم تا چمدونم را ببندم، دیگه حتی
روی خدا حافظی را هم ندارم..**

**لباسایم را چپوندم همین طوری تو
چمدان و درش را بستم و چمدان
گذاشتمش روی تخت.**

 نشستم روی تخت و سرم را بین
دست هایم گرفتم...

تاوان کدوم گماهم رو دارم می دم
خدا!

تاوان عاشقی!
یا تاوان کارای نکرده ام!
خودتم می دونی من ناخواسته وارد
این راه شدم...
خودت ببخشم...

پارت صد و یک

با باز شدن در و قرار گرفتن ساشا در
آستانه در رنگ باختم... سعی کردم
خونسرد باشم...



او هم با چهره ای خنثی پا به میان
اتاق گذاشت و یه تای ابرویش را داد
بالا..

_چمدون بستنی...جایی داری میری؟!

با صدایی که سعی کردم نلرزد لب
باز کردم..

_این مدت مزاحمتون شدم...یه خونه
ای برای خرید پیدا کردم...

 پوزخندی نشست روی لبش و این بار
هر دو ابروهایش را داد بالا..

_کجا با این عجله آما خانم! مهمون
بودی حالا، چیزی جا نداشتی؟! شاید
مدارکی رو از قلم انداخته باشی!

با شنیدن این حرفش به وضوح حس
کردم ثانیه ای قلبم از کار افتاد...پلک
هایم لرزید و

اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم
ریخت...با صدای ضعیفی لب باز کردم
تا چیزی بگویم...

**_من..من نمی خواستم این طور
بشه...**

پارت صد و دو

**اومد جلو و صندلی پشت میز را بیرون
آورد و مقابلم گذاشت و سپس
خودش نشست...با سر اشاره کرد
من هم بشینم که آرام نشستم روی
تخت...**

**نفسم درون سینم حبس بود و از
ترس داشتم میمردم...**

 _خب خانم کوچولو، یا بهتره بگم
جاسوس کوچولو..

سپس حالت متفکری گرفت و گفت...

_این بیشتر بهت میاد آره؟

هر کلمه ای که میگفت خنجری
میشد و مستقیم توی قلبم فروغ
میرفت...

سپس جدی شد و ادامه داد...

**_ تو چی فکر کردی که پاشدی
اومدی تو امارت من هان!؟**

**با دادی که زد ترسیدم و صاف تر
نشستم و نگاهم را ازش گرفتم...**

**_ تو فکر کردی با بچه طرفی؟ از
همون اول که پات رو گذاشتی توی
خونم دادم امارت رو در بیارن، فهمیدم
از طرف رشید و آرشام اومدی، اما
صبر کردم که بینم برای چی
اینجایی..**

**پوزخندی زد و تو چشم هایم
خشمگین زل زد...**

پارت صد و سه

بعدش هم که گوشت رو به روز گیر
آوردم و توش شنود
گذاشتم... بنابراین از هر نقشه ای که
میکشیدین و هر امارتی که میدادی به
اون آرشام عوضی خبر داشتم،
سعی کردی ذهنم رو بخونی اما من
از تو زرنگ تر بودم و دیوار صلاحی
برای خودم درست کردم...

دوباره پوزخند زد و من را بیشتر و
بیشتر به یک احمق که خودش را
داشته گول میزده تمام مدت شبیه
کرد...

**اما تو توی این مدت فقط خودت رو
گول می زدی، وقتی هم که فهمیدم
دنبال چی هستی مدارک تقلبی و
چیز دیگه ای رو با مدارک اصلی جا به
جا کردم، یعنی!**

جلو تر آمد و ادامه داد...

**تو این مدت از اومدنت به اینجا
هیچی دست گیر آرشام و اون رشید
عوضی نشده...**

**زل زد به نقطه نامعلومی و متفکر لب
زد...**

**_اما به چیزی این وسط برام عجیب
بود...**

**نگاهش را دوباره تو چشم هایم
دوخت.**

**_این که تو این وسط با اشتیاق و با
خواسته خودت این کار هارو انجام
نمی دادی! جوابشو هم نفهمیدم
آخر، خودت بگو، چرا!...**

پارت صد و چهار

 نگاهم رو ازش گرفتم و چیزی
نتونستم بگم.

_حرف بزن دیگه!

_من ناخواسته وارد این راه شدم،
من رو دزدیدن، اما...

_اما چی ها! تو می تونستی بهم
بگی! اما نگفتی.

_می تونستم اما چیز هایی هم این
وسط هست که نمی تونم بگم!



تو چشم هاش زل زدم...

**_الان می خوای چیکار کنی! من رو
بندازی زندان؟! دیگه هیچی برام
ارزش نداره و مهم نیست، هیچی!**

**نگاهش را چند ثانیه دوخت به چشم
هام و آهی کشید و نگاهش را ازم
گرفت...**

_نه کاریت ندارم... برو..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی
چه...دستی دستی میخواست
بروم؟!

_برم!؟

_نشیدی مگه؟

آروم بلند شدم و چمدانم را دستم
گرفتم و برای آخرین بار به ساشا
نگاه کردم...

پارت صد و پنج

**فقط می توئم بگم که.. که من واقعا
دوست نداشتم این کار هارو انجام
بدم، دوست نداشتم بهتون خیانت
کنم، هر لحظه که تو این امارت می
گذروندم با عذاب و وجدان بود. انتظار
بخشش هم ندارم، چون می دونم
جایی برای بخشش نمونده...**

**اشک هایم هنگام صحبت هایم همین
طوری جاری میشد و به حق حق
افتادم، با حال خراب از امارت زدم
بیرون...**

**دیگر حتی دلم نمی خواست برم
پیش آرشام، دلم می خواست برم به
جایی که دست هیچ کس بهم**

**نرسه....جایی که از تمام آدم هایش
دور باشم...**

**خیابون ها خلوط بود و پرنده پر نمی
زد، باد همین طور می وزید و هوا
خیلی سرد بود...**

**انگار نه انگار پالتو پوشیده بودم و
داشتم یخ می زدم....دندون هایم به
شدت به هم برخورد میکرد...نفس
هایم به شدت تنگ شده بود و سرفه
هایم پس از دیگری از دهانم خارج
میشد..**

**پاهام کم کم سست شد و چشم
هایم سیاهی رفت، سرم گیج رفت و**

**نفرمیدم کی وزنم سنگینی کرد و
افتادم و دیگه چیزی نفرمیدم!...**

پارت صد و شیش

"ساشا"

**با خروج آلمان از اتاق عصبی و بی قرار
از جایم بلند شدم و دور خودم چرخ
زدم...**

**چنگی به موهایم زدم و با قدم های
بلد و عصبی به سمت اتاقم رفتم.**

**روی تخت نشستم و سرم را بین
دست هایم اسیر کردم.**

**با این که می دانستم آما واسه چی
اینجا بود اما از رفتنش بی قرار
شدم... اصلا نفهمیدم چرا اما از همان
دیدار اول آن دخترک دل من را لرزانده
بود... نمیدانستم چرا و برای
چی.. اصلا مگه آن دختر چه چیزی
داشت که من را انقدر شیفته خود
کرده بود..**

**مگر می شود اصلا وقتی می دانستم
برای چی پا به این خانه گذاشته بود
باز هم حسم بهش قوی و قوی تر
شود.. حال شبیه پسر بچه های
هیجده ساله شده بودم...**



**خواستم برم دنبالش که باز خودم را
سرزنش کردم، آما عاشق آرشام،
وگرنه دلیلی نداره تن به این کار
بده...**

**من که بهتر از هرکسی می دانستم
آرشام آمارا دوست دارد آما گمان
نمیکردم آما هم دوستش داشته
باشد... برای همین از خودش
خواستم بپرسم که مطمعا
شم...البته شاید هم فقط میخواستم
خودم را گول بزنم که او هم دوستش
ندارد...**

 عصبی به سمت پنجره رفتم و نگاهم
را به بیرون دوختم..

پارت صد و هفت

با دیدن جسم افتاده ی روی برف ها
نگاهم را دقیق تر دوختم بهش که با
دیدن چمدان کنار جسم مطمئا شدم
که آماست...

سریع از اتاق رفتم بیرون و با قدم
های بلند از امارت خارج شدم...

با رسیدن بهش نشستم کنارش و
جسم نیمه جانش را بغل کردم،
بدنش یخ بود، با ترس بلندش کردم و
به سمت ماشینم بردمش..

روی صندلی ماشینم گذاشتمش و با
دستم آروم روی گونه اش زدم و
صدایش زدم...

_آلما؟...صدای من رو میشنوی یا
نه؟...آلما!

وقتی جوابی از طرفش دریافت
نکردم در سمت شاگرد را بستم و
خودمم بلافاصله سوار شدم...



به خاطر برف هایی که آمده بود
نمی توانستم زیاد سریع بروم...

وقتی بالاخره رسیدم بلندش کردم و
همین طور نگران رفتم داخل
بیمارستان و رو به جمعیتی که
متعجب نگاهم می کردند پرستاری را
صدا زدم که فوری تختی آوردند و آلمان
را رویش گذاشتند و بردند...

پارت صد و هشت

کلافه طول و عرض بیمارستان را
طی میکردم... دیگر نگرانیم برای این
دختر خودم را هم داشت نگران

 می‌کرد... از این که حسم خیلی بهش
شدید باشد حراس داشتم...

با زنگ خوردن گوشیم وایستادم...

از جیم گوشیم را در آوردم و به
صفحه گوشی نگاه کردم، ستاره بود،
با تردید جواب دادم..

_بله!؟

صدای نگرانش توی گوشی پیچید.

**_داداش خبری از آما نداری؟! از
صبح حالش یه جوری بود، الانم که نه
تو اتاقش و نه چمدونش هست.**

**آهی کشیدم و چشم هایم را کلافه
بستم... بهتر بود واقعیت را میگفتم
دیر یا زود خلاصه می فهمید همه چیز
را...!**

_بیمارستان..

_چی؟!؟

**_حالش خراب شده بود منم آوردمش
بیمارستان.**



_الان حالش چطوره؟

پارت صد و نه

**_نمی دونم، دکتر ها هنوز چیزی
نگفتن.... فکر نمی کنم چیزه خیلی
جدی ای باشه...**

_باشه من الان میام اونجا.

_باشه..

 تلفن رو قطع کردم که با آمدن دکتری
به سمتم نگاهم را دوختم بهش...

_سلام، شما با بیماری که آوردین چه
نسبتی دارید؟

_من..یکی از دوستاشم.

_حال خانم خوبه، اما حمله عصبی
بهش دست داده بود، اگه دیر تر می
آوردینش ممکن بود وضعیتش دچار
مشکل جدی ای بشه...

با تعجب دکتر رو نگاه کردم..



_کی مرخص می شه؟

**_امروز رو اینجا به سر می برن تا
فردا وضعیتش بهتر شه...**

_می تونم بینمش؟

**_الان بی هوشن، بهوش اومدن
میتونین...**

پارت صد و یازده

با رفتن دکتر نشستم روی صندلی و
سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم
هایم را بستم، نفسم را پر صدا بیرون
دادم.

کمی با فهمیدن وضعیتش آرام
گرفتم...

"ستاره"

سریع به سمت پذیرش رفتم و اتاق
آلما رو پرسیدم..

_سلام اتاق آلما محبی کجاست؟



ته راه رو اتاق...

مرسی.

**با قدم های تند به سمت اتاق رفتم و
چشم چرخوندم که اتاق را دیدم...**

**یه پرستار از اتاق آمد بیرون که با
نگرانی رو بهش پرسیدم...**

پارت صد و دوازده

_حالش چطوره خانم پرستار!؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت..

_حالش خوبه، اما فعلا بر اثر دارو ها خوابه و یکم طول میکشه تا به هوش بیاد..

**نفسم را آسوده دادم بیرون،
خداوشکر که بلایی سرش نیامده
است...**

**پرستار رفت و منم روی نیمکت
بیمارستان نشستم...**

یکم بعد چشمم به ساشا خورد که به
سمتم داشت می آومد....

فوری بلند شدم و رفتم سمتش...

_داداش چه بلایی سر آما اومده؟

_چیزیش نیست...فقط حالش بد شد
منم آوردمش بیمارستان...

حس کردم چیزی را با گرفتن چشم
هایش دارد پنهان می کند برای همین
بیخیال نشدم...



پارت صد و سینزده

_همش همین بود فقط؟...راستشو
بگو چیشده؟!

کلافه نگاهم کرد و اخمی کرد...

_میبینی که حالش خوبه، تو هم
تمومش کن! حوصله ندارم..

این را آنقدر محکم گفت که دیگه
نتوانستم ادامه دهم و چیزی نگفتم...

"ساشا"

**به محوطه بیمارستان اومدم و روی
یک نیمکت نشستم...**

**اصلا دل خوشی از آما نداشتم اما
نمی توانسم تو هر شرایطی ولش
کنم و برم....**

**بعد کمی کلنجار رفتن با خودم به
سمت اتاقی که بستری بود
رفتم... آرام در را باز کردم و وارد
شدم...**

پارت صد و چهارده



کنار تختش به آرامی نشستم و زل
زدم بهش...

مثل یه فرشته مظلوم آرام خوابیده
بود.
وقتی کنارشم حس خوبی بهم دست
می ده...

دستم بی اختیار بلند شد که بر روی
سرش بنشیند اما بی حرکت روی
هوا ایستاد..

این دختر مال من نبود... نمی توانستم
بهش دست بزنم...

**چشم هایم را بستم و دستم را عقب
کشیدم و کلافه رفتم بیرون...**

"آلما"

**چشم هایم را آرام باز کردم و به دور
و بر نگاه کردم، اینجا دیگه کجاست...**

**با تابش نور به چشم هایم نگاهم را
به سمت مخالف برگرداندم و با
نگاهی ریز شده دور و اطراف را از
نظر گرداندم... سرم هنوز درد میکرد و
نفس هایم سخت بیرون می آمد...**

 به دفعه سرم تیر کشید که صورتم از
درد مچاله شد...

در باز شد و ستاره آمد تو و نشست
کنارم.... با تعجب نگاهش کردم..

_به هوش اومدی! حالت خوبه آما!؟
چیزی لازم نداری؟

پارت صد و پونزده

من تو بیمارستانم!؟ کم کم اتفاق
هایی که افتاد تو ذهنم مرور شد که
اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم

جاری شد که ستاره نگاه نگرانش را
به هم دوخت.

چت شد عزیزم!

تعجب کردم که هنوز باهام خوبه
یعنی نمی دونه!؟

سرم درد می کنه.

خوب میشی، الان می گم بهت یه
مسکن بدن.

با رفتن ستاره چند دقیقه بعد در باز
شد و ساشا رو به رویم ظاهر شد، با
احم کمرنگی داشت نگاهم میکرد...

نگاهم را ازش گرفتم و با انگشت
هایم بازی کردم...از این که او مرا به
بیمارستان آورده باشد بیشتر
شرمگین شدم...

کاش حداقل باهام خوب رفتار نکنند تا
کم تر عذاب وجدان داشته باشم..

کم کم جلو اومد و بالا سرم ایستاد...
پوزخندی زد و با لحن کنایه آمیزی لب
زد...



پارت صد و شونزده

**_میبینم هنوز آرشام جونت به
ملاقات نیومده!**

**با تعجب و بهت نگاهش کردم که
پوزخندش پر رنگ تر شد و یه تای
ابرویش را انداخت بالا.**

**_شاید از حالت خبر نداره! و شاید
اصلا براش مهم نیستی!**

 با این حرفش بغض راه گلویم را
بست اما اجازه گریه کردن به خودم
ندادم...

دستش را روی میله ی تخت بالای
سرم گذاشت و سرش را بهم نزدیک
کرد و تو چشم هایم زل زد...

_تو فکر می کنی برایش مهمی؟! فکر
می کنی دوست داره؟! اون فقط به
فکر سود و نفع خودش، اصلاً به تو
توجه ای نداره؛
مخصوصاً حالا که حسابی گنده
کاراش در اومده و از دستت شاکی.

**فکم منقبض شد و حرصی نگاهش
کردم... وقتی دید چیزی نگفتم بیخیال
شد و عقب کشید...**

_استراحت کن...

پارت صد و هجده

**پسره بی شعور اعصابم را به گند
کشید و رفت... درسته که من بهشان
بد کرده بودم اما او حق نداشت
درمورد آرشام اینگونه قضاوت کند...
خودم هم از دستش عصبی بودم که
چرا نیامده اما با این حال دوستش
داشتم...**



**در باز شد و ستاره به همراه یه
پرستار وارد شد.**

پرستار با لبخند نگاهم کرد.

**_خب عزیزم این مسکن رو بخور تا
سر دردت کم کم خوب شه.**

**قرص را به همراه یه لیوان آب ازش
گرفتم و خوردم.**

**بعد رفتن پرستار ستاره آمد کنارم
نشست و دستم را گرفت.**

_چی شد که حالت بد شد آما؟

**با تردید نگاهش کردم، حالا بهش چی
بگم...**

**با صدای ساشا که به جای من جواب
داد متعجب نگاهش کردم..**

_گفتم که! از حال رفت.

**نگاهم به نگاه ساشا خورد و دوباره
به ستاره نگاه کردم...**

 ستاره منتظر من را نگاه کرد تا ببیند
اینگونه است یا نه..

_آره همین طوره، فقط از حال رفتم.

ستاره دیگر چیزی نگفت و سری تکان
داد...

_بهتره بریم بیرون تا استراحت کنه...

با این حرف ساشا ستاره بلند شد و
به همراه ساشا از اتاق رفت...

چند دقیقه ای را نشسته بودم که با
آمدن پرستاری فوری لب باز کردم..

_ببخشید میشه به همراهم بگین
گوشیم رو بیاره؟

_باشه عزیزم...

بعد رفتن پرستار چند دقیقه بعد
دوباره برگشت و گوشی ام را داد
بهم...

نگاهی بهش انداختم که کلی تماس
و زنگ از طرف آرشام داشتم...



**وقتی پیام هایش را خواندم فهمیدم
بی خبر است از این که من در
بیمارستانم...**

**اما به قدری از او هم عصبانی بودم
که جوابش را ندادم و سرم را روی
بالش گذاشتم و بی صدا اشک
ریختم...**

**اگر واقعا دوستم داشت پیدايم
می کرد...**



پارت صد و بیست و یک

"آرشام"

**شماره نگهبانی که برای آما گذاشته
بودم را برای بار چندم گرفتم...**

**با شنیدن صدای بوق آزاد گوشی را
با عصبانیت بر روی میز پرت کردم و
روی صندلی نشستم...**

**وای به حالش اگر دستم بهش
برسد...**

**یک روز تمام بود که از آما خبری
نداشتم و حال نگهبانی که برایش
گذاشته بودم تا به محض خارج
شدنش از امارت ساشا بیارتش اینجا
هم خبری ازش نبود...**

**دیروز فهمیده بودم که مدارکی که
آما برایم آورده بود چیزه دیگری بود و
فهمیده بودم که ساشا دستان را
خوانده و این بدتر نگرانم میکرد و
شکی در این که پای ساشا در این
موضوع وسط باشد نبود.**

 وای که اگر یه تار مویش کم
شود.. آنگاه بود که خودم شخصا
دودمانش را به باد میدادم...

از دیروز هرجایی که به ذهنم رسید
را گشتم و از هر طریقی با ساشا
تماس گرفتم اما آن هم جوابگو
نبود...

شاید سیگار کمی ذهن آشفته ام را
آرام میکرد و می گذاشت درست فکر
کنم و راهی پیدا کنم...

سیگارم را از جیب شلوارم در آوردم و
با فندکم آتیشش زدم و کام عمیقی
با حالی خراب ازش گرفتم...



با روشن شدن صفحه گوشی ام
بدون مکث برداشتمش و پیام را باز
کردم...

عکسی که برایم ارسال شده بود را
باز کردم و با دیدنش اخم هایم درهم
شد و سیگار را خاموش کردم...

نگهبانی که گذاشته بودم را به وضع
آسف باری در آورده بودند و تا
می توان زده بودنش...

گمانی نبود که کار ساشا بود...



**توجهم جلب پیام بعدی شد که
نوشته بود..**

**"فکر میکنم همینقدر نگرانی برات
بست باشه...آلما بیمارستانه"**

**با خواندن متن ارسال شده نگاهم را
با بهت از گوشی گرفتم و از هر
گمانی که به سرم می آمد خشمگین
و خشمگین تر شدم...**

**شماره ناشناس را گرفتم که اشغال
خورد...فوری شماره محسن یکی از
افرادم را گرفتم...**

_سلام...بله قربان..

**با صدایی که با عصبانیت از لای
دندون های چفت شدم می آمد لب
باز کردم...**

**_محسن سریع نگاه کن بین آما
محبی تو کدوم بیمارستان بستری
شده و بهم بگو...سریع...**

**با داد آخرم چشم سریعی گفت که
گوشی را قطع کردم و کتم را از روی
دسته صندلی برداشتم و با قدم های
بلند از اتاق کارم زدم بیرون...**



"آلما"

**تقه ای به در خورد و ستاره و پشت
بندش ساشا وارد اتاق بیمارستان
شدند...**

**ساشا رو به من کرد و با لحن سرد و
جدی همیشگیش لب باز کرد...**

_دیگه مرخصی...

سپس نگاهش را به ستاره دوخت...

_کمک کن لباساش رو عوض
کنه...من بیرونم...چیزی خواستین
بگین...

ستاره سری تکان داد و ساشا از
اتاق خارج شد...با صدای مهربان
ستاره نگاهم را از در گرفتم...

_خب دیگه خانم خانما مرخص
شدی...

لبخند بی رمقی به رویش زدم و
چیزی نگفتم...دیگر حتی حوصله
صحبت کردن هم نداشتم...

از وضعیتی که درونش گیر کرده بودم
به شدت بی زار بودم و از یه طرف
هم برای نیامدن آرشام دلگیر...

از این که فقط نیتش گرفتن مدارک
بوده باشد و حالا که فهمیده است
مدارک الکی بوده است و کلا بیخیال
من شده باشد...

از فکری که بر سرم آمد بعضی راه
گلویم را بست... دلم میخواست
گوشه ای ساکت بشینم و ساعت ها
گریه کنم...

_آلما؟... خوبی؟.. حواست کجاست
دختر...



با صدای ستاره از فکر در آمدم و
سعی کردم بعضی که محکم گلویم
را گرفته بود را پس بزنم...

_خوبم...

سعی کردم از نگاه خیره ستاره
چشم بدزدم...

_کمکم میکنی لباسام رو بپوشم؟

به لباس های درون دستش اشاره
ای کردم که سریع له خودش آمد...

 با کمک ستاره لباس هایم را با لباس
بیمارستان تعویض کردم...

از اتاق که خارج شدیم با ساشا که
رو به رویمان تکه بر دیوار زده بود
مقابل شدیم...

با دیدنمان تکه از دیوار گرفت و آمد
سمت من...

_میتونی راه بیای؟

نگاهم را ازش گرفتم و آرام لب زدم...

آره...

**هر سه به سمت خروجی راه
افتادیم....به ماشینشان که رسیدیم
میخواستم لب باز کنم و به ستاره
خبر رفتم را بدهم که با صدای
ساشا صدای در نیامده ام خفه شد...**

_آلما باید صحبت کنیم...

**متعجب و سوالی نگاهش کردم که
توضیح بیشتری نداد...**

**نگاهش را از من گرفت و رو به ستاره
کرد...**



**_تو برو خونه...من با آما یکم حرف
دارم بعدا میام...**

**ستاره نگاهی به هردویمان انداخت و
سری تکان داد...**

**بعد سوار شدن ستاره بر ماشین و
حرکت کردن راننده به سمت ماشین
ساشا راه افتادیم...**

**تو طول راه حرفی دیگر میانمان رد و
بدل نشد و من در تمام طول راه به
این فکر میکردم که چه میخواست
بگوید!**



**با توقف ماشین نگاهم به پارکی که
کنارش نگه داشته بود خورد...**

_پیاده شو...

**پیاده شدم و منتظر نگاهش کردم که
او هم پیاده شد و به سمت من آمد و
به پارک اشاره ای کرد که یعنی
برویم...**

**در سکوت کنار هم وارد پارک
شدیم... به سمت آلاچیق پارک رفتیم
و درونش نشستیم...**



"آرشام"

**با عجله از ماشین پیاده شدم و به
سمت بیمارستان با قدم هایی تند
داخل شدم...**

**به سمت پذیرش رفتم و فوری لب باز
کردم...**

**_آلما محبی کدوم اتاق بستری
شدن!؟**

 خانمی که پشت میز نشسته بود
نگاهی به لیست بیمارها انداخت و
سرش را بالا آورد...

_آلما محبی نیم ساعتی میشه
مرخص شدن...

اخم هایم در هم شد...اگر ساشا جلو
رویم بود بی شک خرخره اش را می
جویدم...

از بازی ای که راه انداخته بود معلوم
بود داشت لذت می برد و نوبتش بود
حالش را جا بیاورم...

_همراهانش کیا بودن؟...

**_اگه اشتباه نکنم همراهانش یه
دختر خانم و یه مرد بود...**

**پوزخند حرصی بر روی لبم آمد... به
سمت خروجی بیمارستان رفتم و بار
دیگر شماره ساشا را گرفتم...**

"آلما"

**ساشا به دست هایی به هم گره
خورده نشسته بود و نگاهم میکرد...**



**_خب...چیزی هست که بخوای
بدونی؟...چیزی که مثلاً آرشام بهت
نگفته باشه؟**

**یه تای ابرویش را بالا انداخت و منتظر
نگاهم کرد...**

_آره...

_خب...پرس...راجبه؟

**_همه چی! من نمی دونم چه
دشمنی بین تو و آرشام که انقدر**

 شمارو به جون هم انداخته...میخوام
بدونم...

پوزخندی روی لبش نشست و
نگاهش را از من گرفت و به سمتی
خیره شد...

_من با کسی دشمنی ندارم، اما تا
وقتی که کسی هم با من دشمنی
نداشته باشه...

گیج نگاهش کردم...یعنی میخواست
منکر این شود که او هم با آرشام
مشکلی دارد؟...پس دلیل جنگ
بین شان چیست!

یعنی چی؟!

**نفس عمیقی کشید و بعد کمی مکث
لب باز کرد...**

**_ماجرای بر می گذره به خیلی سال
پیش به بیست و پنج سال قبل؛ اون
موقع فقط پنج سال داشتم، من و
ستاره یتیم بودیم...
از وقتی چشم باز کردیم توی
پرورشگاه بودیم و هیچ وقت هم دلیل
این که خانوادمون مارو به پرورشگاه
سپردن هم نفهمیدیم...**

پارت صد و بیست و شیش



یه چند ثانیه ای دیگَر چیزی
نگفت...دیگَر چشم هایش خنثی نبود
و رنگ غم و اندوه را به خود گرفته
بود...

معلوم بود چقدر باز کردن گذشته
برایش و حرف زدن درباره اش سخت
است...سکوت به وجود آمده بینمان
را با ادامه صحبتش شکست...

_درست پنج شیش سال داشتم که
خانواده آرشام به پرورشگاه
اومدن...بین بچه های پرورشگاه پدر
مادر آرشام از ستاره خیلی
خوششون اومد و گرم بازی باهاش

**شدن و وقتی فهمیدن من هم
برادرشم مادرش برای هردومون
کلی خراکی گرفت و باهامون کلی
بازی کرد...**

**اون موقع نگران این بودم که نکنه
ستاره رو ببرن و هیچ کاری هم از من
بر نیاد...**

**اما وقتی گفتن وسایلمون رو باید
جمع کنیم فهمیدم سرپرستی
هردوتامون رو به عهده گرفتن...**

**با لحن تعجب آمیز ناشی از حرفایش
بی اختیار پریدم وسط حرفش...**

**_یعنی تو و ستاره فرزند خونده مادر
پدر آرشام شدین!**

**_آره، از همون اول که پامون رو به
خونه پدر مادر آرشام گذاشتیم آرشام
باهامون بد بود...**

**پنج سالی گذشت و من دیگه ده
سالم بود، والدین من و ستاره دیگه
مثل پدر مادرمون شده بودن انقدر که
بهمون محبت می کردن، اما اون ها
همیشه هر سه مارو یک اندازه
دوست داشتن، اما از نظر آرشام این
طور نبود، اون فکر می کرد که مادر
پدرش مارو بیشتر از اون دوست**

 دارن، کینه آرشام نسبت به ما
هرچی می‌گذشت بیشتر می‌شد...

انقدری که کم کم دشمنی ازش
ساخت که فقط به فکر زمین زدن ما
بود...

پارت صد و بیست و هشت

_مادر پدرمون بر اثر یه تصادف خفیف
مردن، بعد گذشت یه مدت بعد مرگ
پدر مادرش و جمع کردن خودش
رفتاراش بدتر از قبل شد...

**وقتی وصیت نامه پدر رو وکیل
پدرمون برامون آورد، توی وصیت نامه
ارث به یک اندازه تقسیم شده بود،
برای هیچ کدوم از ما بیشتر و کمتر
ارث نرسیده بود، اما آرشام اصلا
راضی به تقسیم ارث نبود...وقتی
راهمون از هم جدا شد کم کم
فهمیدم که دستش با عموش توی یه
کاسه شده...عموش آدم خیلی
حریصیه...اما بعد مرگ پدر مادر تاثیر
زیادی روی آرشام داره و همکاری
آرشام باهاش باعث شده دندون تیز
کنه و بخواد یه سریع از اموال رو
برای خودش کنه...**

**با تعجب به ساشا نگاه کردم...یعنی
عمویش برای اموال برادر زاده خود**

 نقشه کشیده و حالا با تهدید داره کار
هایش را پیش میبرد؟!

_آرشام اصلا این هارو به من نگفته
بود...نمیدونم چرا نمیگفت...

با سوال یه دفعه ای ساشا با تعجب
نگاهش کردم...

_آرشام رو دوست داری؟

پارت صد و بیست و نه

**دوستش داشتم؟... با یادآوریش در
ذهنم هم هیجان قلبم میرفت
بالا... چند لحظه ای طول کشید تا لب
باز کنم و جواب سوالش را بدهم...**

_آره..

**نگاهش غمگین شد و بعد مکثی او
هم لب باز کرد...**

_برای همین حاضر به این کار شدی؟

با تاسف سرم را پایین انداختم....

**_من واقعا متاسفم که باهاتون این
کار رو کردم...اما خب اولش که
مجبور بودم...اون موقع با تهدید جونم
مجبور به این کار شدم..
اما بعد ها که حسم به آرشام تغییر
کرد فهمیدم هرچی که هست
نمیشه انجامش نداد وگرنه جدا از
خودم آرشام هم مورد خطر قرار
میگیره...**

**نگاهش به زمین متفکرانه خیره شده
بود...سکوتش را که دیدم ادامه
دادم...**

**_من مجبور شدم...نمیدونم عاشق
شدی یا نه اما عشق آدم رو کور و کر
میکنه...من خیلی موقع ها خواستم**

 عقب بکشم اما با یادآوری این که
بخواد آسیبی به آرشام برسه
نتونستم...

لبخند غمگینی روی لبش نشست و
نگاهش را که حالا رگه های قرمز
رنگی درون چشم هایش نمایان شده
بود را دوخت بهم..

_می دونم، اما سهم من از عشق
فقط درد عشق بود...

با تعجب نگاهش کردم...ساشا هم
یک عاشق بود؟...این مدت از زبان
ستاره چیزی نشنیده بودم و متوجه

 علاقه اش به شخص خاصی هم
نشده بودم...

_واقعا؟...نمیدونستم عاشق کسی
ای...

نگاهش را ازم گرفت و نفس کلافه
ای کشید...

_یعنی تو توی این مدت نفهمیدی؟!
من عاشق تو شدم...از همون اول که
دیدمت...با این که میدونستم دلیل
حضورت چیه...ولی هرکاری کردم
نتونستم از فکرت بیرون بیام...

پارت صد و سی

با حیرت نگاهش کردم... چیزی
نگفتم.. یعنی نمی توانستم که چیزی
بگویم... انگار زبونم قفل شده بود...

پوزخند غمناکی زد و نفسش را پر
صدا بیرون داد..

_ بگذریم، تو عاشق آرشامی چه
فرقی به حال من می کنه که بدونی
یا نه!

لب باز کردم و سعی کردم آن را از
این حسی که دارد منصرف
کنم... نمیخواستم به خاطر حسی که
به من دارد عذاب بکشد و من را هم
شرمنده تر بکند...

_ساشا میدونم این حس دست خود
آدم نیست و قلب آدم ممکنه برای
کسی که حتی ممکنه فکرش رو
نکنن بپیه اما من آرشام رو دوست
دارم، نمی تونم جز اون به کس دیگه
ای فکر کنم، امیدوارم بتونی عشقی
رو تجربه کنی که توش یه حس دو
طرفه باشه... نه همچین حسی...

آهی کشید و لبخند کمرنگی روی
لبش نشانده...

**_میدونستم تو از اول هم سهم من
نیستی...اما نمیتونستم این رو**

مکثی کرد و دوباره لب باز کرد...

**_به قلبم بفهمونم...خواستم برای
یک بارم که شده از زیون خودت
بشنوم تا شاید بتونم حسمو نسبت
بهت سرکوب کنم...**

**چیزی نگفتم..یعنی چیزی نداشتم که
بگویم...ساشا آدم خوبی بود اما نه
برای منی که قلبم پیش شخص
دیگری گیر کرده است...**



نمیدانم چرا به لحظه سرم گیج رفت
و تیر بدی کشید که بی اختیار دستم
روی سرم قرار گرفت و آخ آرومی از
لای لب هایم خارج شد که نگاه نگران
ساشا رویم نشست...

_چیشد؟!

دستم را به نشانه چیزی نیست بالا
آوردم و بی حال لب باز کردم...

_چیزی نیست... سرم گیج رفت به
لحظه...

_همین جا بشین الان میام...

**انرژیم یه دفعه تخلیه شده بود...بی
حال سری تکان دادم و سرم را به
میله آلاچیق تکه دادم و چشم هایم
را روی کم گذاشتم...**

"ساشا"

**وسایل را حساب کردم و به سمت
پارک رفتم...با دیدن آلاچیق خالی
اخم هایم از نگرانی درهم شد...کجا
رفته بود این دختر با این حالش؟!..**



نگاهی به دور و اطراف انداختم که با
ندیدنش بیشتر نگران شدم...

لحظه آخری که میخواستم از آلاچیق
دور شوم نگاهم به کیف افتاده
گوشه آلاچیق خورد...

با تعجب نزدیک شدم و برش
داشتم...نگاهی به درونش انداختم
که دیدم گوشی اش هم درونش
است...

به سمت سرویس بهداشتی گوشه
پارک رفتم و دعا کردم که آنجا باشد...

**کنار سرویس بهداشتی زنانه
ایستادم و صدایش کردم...**

_آلما؟!...آلما اینجا یی؟

**وقتی جوابی دریافت نکردم نگرانیم
شدید تر شد... با فکری که به ذهنم
آمد سریع شماره آرشام را گرفتم و
گوشی را دم گوشم قرار دادم...**

**_الو؟!... کدوم گوری ای مرتیکه
گوشیتو چرا جواب نمیدی؟!**

با شنیدن صدای عصبی اش که به
نظر بی خبر از نبود آتما بود نگرانی
بدتر ریشه بر دلم زد...

_آتما پیش توقع؟!!

صدایش برای لحظه ای قطع شد و
سپس با عصبانیت که در صدایش
سعی بر کنترلش داشت تقریباً بلند
داد زد...

_مگه پیش تو نیست؟!!

نفس عمیقی کشید و دستی بر روی
صورتش کشیدم...

**_بود...اما چند دقیقه ای میشه که
نیست...یه لحظه تنه‌اش گذاشتم و
اومدم دیدم نیست...**

**_ساشا دعا کن دستم بهت
نرسه...مرتیکه عوضی یه تار مو ازش
کم شه زنت نمیزارم...وایی به حالت
ساشا وای به حالت...**

**با شنیدن صدای بوق آزاد گوشی را
از کنار گوشم پایین آوردم و فوری به
سمت ماشین پا تند کردم...**

**باید میرفتم پیش آرشام...صدرد آن
بهتر از من می‌دانست که آما احتمال
دارد کجا باشد...**

"آرشام"

**گوشی را با عصبانیت گذاشتم درون
جیب شلوارم و در کشوی میز کارم را
باز کردم...**

**خرت و پرت های درونش را کنار زدم
و با دیدن کلت کمری ام برداشتمش
و روی کمرم گذاشتمش و فوری به
سمت در قدم برداشتم و در همان**

هنگام شماره یکی از افرادم را گرفتم
و از اتاق خارج شدم...

_الو بله قربان..

_رشید کجاست؟

_آقا تا چند دقیقه پیش آمارش رسید
که به سمت خونه ی جنگلی سمت
(...)رفتن...

_باشه...

**مطمعا بودم کار خودش است... حالا
دیگر ریختن خونش هم حلال
است... بهش هشدار داده بودم که
بهتر است از صد فرسخی آما رد
نشود...**

**وگرنه شخصا این بار با خودم طرف
است...
سوار ماشینم شدم و به سمت
مقصد حرکت کردم که با دیدن اسم
ساشا بر روی گوشیم پوزخندی زدم
و اهمیتی ندادم...**

**حساب این یکی را هم به زودی
میرسم... نمیدانم چرا برای آما شده
دایه مهربان تر از مادر... اصلا دلیل**

**حضورش دور و اطراف آما را
نمی‌فهمیدم...**

**آن هم وقتی که دیگر دستش برایش
رو شده بود و می‌دانست که به خاطر
چیزه دیگری آنجا بوده است...**

**حالش را به زودی جا می‌آورم... تا
دیگر دست از دست گذاشتن بر روی
چیزهایی که مال من است بردارد...**

پارت صد و سی و سه



"آلما"

**وقتی که به هوش آمدم چیزی جز
سیاهی نمی‌دیدم...**

**چشم‌هایم بسته شده بود و روی لب
هایم چسب زخم و محکمی چسبیده
بود...**

**تم بر روی صندلی ای بسته شده
بود و اجازه زره ای تکان خوردن را
به‌هم نمی‌داد...**

 خیلی ترسیده بود و گمانم این بود که
کسی که مرا دزدیده است رشید
است...

بعض راه گلویم را گرفت و سرمایه
درون فضا آنقدری سرد بود که تنم را
به لرزه ای بی وقفه انداخته بود...

بعضم با فکر این که این دفعه کسی
که مرا دزدیده است همانند آرشام
خوب نیست که کاریم نداشته باشد
بیشتر شد...

فکر های گوناگون درون مغزم می
پیچید و مرا می ترساند... نمیدانم
چه در انتظارم است...



از فکر این که آرشام همچنان ازم بی
خبر باشد بیشتر ترسیدم...
یعنی تا الان نمیدانست من کجا ام؟!

با صدای باز شدن در گوش هایم تیز
شد و از عالم خیال هایم بیرون
آمدم...

با شنیدن صدای قدم هایی ترس
بیشتری بر دلم ریشه زد...
با ایستادن قدم ها صدای دیگری
نیامد...

**کمی بعد چشم بند روی چشم هایم
برداشته شد و با دیدن قیافه رشید
پیش رویم شکم به یقین تبدیل شد...**

**پوزخندی به رویم زد و با نگاهی
عصبی نگاهم کرد، همانند یک گرگ
زخم خورده و درنده شده بود، می
دانم که مرا برای انتقام به اینجا آورده
است..**

**همانند خودش نفرت وجودم نسبت
بهش را در چشمانم ریختم و دوختم
بهش...**

پارت صد و سی و چهار



چسب جلوی دهانم را وحشیانه
کشید که حیغم از درد به هوا رفت،
دور لب هایم به شدت می سوخت.

موهایم را درون دست هایش جمع
کرد و کشید که چهره ام از درد جمع
شد...

_خفه شو دختره عوضی! صدات رو
نشنوم...

کف سرم میسوخت و حس کردم
دانه دانه موهایم کنده شد از درد...
در دل هرچی فوش به ذهنم آمد
نثارش کردم...



نیشخند عصبی بر رویم زد و سرش
را نزدیک بر صورتم آورد که صورتم را
عقب کشیدم...

تاری از موهای بهم ریخته ام را با
دستش کنار زد که دلم می‌خواست
دستش را قلم کنم...

_اذیت شدی؟... الان بازت میکنم...

بعد اتمام حرفش مشغول باز کردن
طناب پیچ خورده دورم شد...
بعد اتمام کارش به سمت در اتاق
رفت که فوری به سمتش رفتم و

 خواستم کنارش بزنم و فرار کنم و
شانسم را امتحان کنم...

تو حرکت سریعی برگشت و بازوam را
اسیر دستانش کرد و با ضربه
محکمی هلم داد که تعادلم را از
دست دادم و بر روی زمین افتادم و
کمرم ضربه بدی دید...

_بتمرگ سر جات اون روی سگ من
رو بالا نیار میزنم صدا سگ بدیا...

_ولم کن برم...من رو برای چی
آوردی اینجا...غلط کاریای تو به من
هیچ ربطی نداره...



**_خفه شو...مخم رفت...من موندم تو
چی داری که آرشام پی تو...**

**دوباره سمت در رفت و با قفل
کردنش و برداشتن کلیدش قلبم
ریخت و برای ثانیه ای نزد...**

**سپس نگاه مرموزی بهم انداخت و با
قدم های آرومی به سمتم آمد...**

**_البته بخوایم از حق نگذریم دختر
خوشگلی هستی...**

 دلم میخواست سرش را محکم به
دیوار بکوبم تا دیگر توان صحبت و
چرت و پرت گویی را نداشته باشد...

با هر قدمی که بهم نزدیک میشد من
هم یک قدم به عقب می رفتم...

کل بدنم سست شده بود و احساس
ناامیدی می کردم... احساس
می کردم اینجا ته خط است...

زندگی قرار نبود روی خوشی از خود
به من نشان دهد... انگار سرنوشت
چیز خوبی برایم رقم نزده بود...

از چشم هایش خشم و عصبانیت
می بارید...همین که او را به همراه
خودم درون اتاقی که نمیدانستم
حتی کجا است تنها میدیدم برایم یک
شکنجه بود..

آنقدر جلو آمد که حس کردن دیوار
پشت رویم بهم فهماند عقب تر از این
نمی توانم بروم...

جلو رویم قرار گرفت و از لای فک
منقبض شده اش غزید...

_بهت گفتم بری اونجا که برام چرت و
پرت بیاری؟ هان؟



با داد آخرش کمی از ترس تکان
خورددم...

پارت صد و سی و پنج

_تلافیشو بدجور سرت در میارم
دختره کله شق احمق..

با صدای لرزونی لب باز کردم و جواب
دادم...

_مگه تقصیر من! ترو خدا هزار برم
لعنتی...



**دست برد لای موهایم و کشیدش و
سرم را بر روی دیوار چسباند..**

**نگاه حریصش را به چشم هایم
دوخت و سرش را به سمت گردنم
برد که به خودم بیشتر لرزیدم و در
یک فکر ناگهانی ساق پایم را بالا
آوردم و میان پاهایش کوبیدم که آخ
بلندش در آمد و دستش از لای
موهایم رها شد و خم شد...**

_عوضی هزره...حالت میکنم...

**از عکس العملش ترسیدم و در دل
برای خودم دعا کردم...**

در با صدای محکمی باز شد و با دیدن
آرشام در آستانه در نا امیدی هایم پر
کشید و نگاهم رنگ خوشحالی به
خود گرفت...

با صدای عصبی آرشام نگاه رشید
هم به رویش نشست و کمر صاف
کرد...

_میکمشت رشید...میکشمت...گفته
بودم انگشتت بهش بخوره زندت
نمیزارم...

رشید نیشخندی بر روی آرشام زد...با
لحن تمسخر آمیزی لب زد...

**این چه طرز صحبت با عموته... به
خاطر این دختر میخوای من رو زنده
نزاری؟!**

**در یک حرکت غافلگیر کننده اسلحه
ای از پشت کمرش در آورد و رو به
آرشام گرفت که جیغم رفت هوا...**

**آرشام هم سریع اسلحش را در آورد
و به سمت رشید گرفت، رشید تا
اومد ماشه را بکشد آرشام زود تر
دست به کار شد و ماشه را کشید که
سمت راست سینه رشید بعد چند
لحظه خونی شد...**



با جیغ دست روی دهانم گذاشتم و
ناباور آرشام را نگاه کردم که با
عصبانیت نفس نفس میزد و به رشید
که حالا افتاده بود بر روی زمین نگاه
دوخته بود..

پارت صد و سی و شیش

همون موقع بود که ساشا هم آمد تو
اتاق و با حیرت به رشید که پخش
زمین شده بود چشم دوخت...

با صدای آرومی به زور لب باز کردم...



_کشتیش!

آرشام با نفرت زل زد به رشید.

**_کسی که دست رو ناموس من بزاره
همون بهتر سر به تنش نباشه.**

**با فردی که پشت آرشام آرام داشت
نزدیک میشد و از گوشه پیشانی اش
خون می چکید سریع حیغی زدم...**

_آرشام پشت سرت...



**آرشام فوری برگشت و با دیدن مردی
که با چوب بزرگی به سمتش می آمد
اسلحش را بالا آورد و ماشه را کشید
و بار دیگر صدای شلیک اسلحه درون
فضا پیچید...**

**از دیدن این صحنه ها حالم بد شد و
بی اختیار شروع به گریه کردن کردم...**

**آرشام نگاهش متوجه من شد و
فوری به سمتم آمد و دستم را گرفت
و من را درون آغوشش کشید و
سری بر روی صحنه های مقابلم
کشید...**

 سرم را نوازش کرد و بوسه ای بر
روی سرم نشاندد...

چیزی نیست، من اینجام، بهتره
دیگه بریم...

فوری من را از آن اتاق کشاند بیرون و
از خانه ی چوبی که درونش بودیم
بیرون آمدیم... در همان حال شماره
اورژانس را گرفت و آدرس اینجا را
داد...

پارت صد و سی و هفت

نگاهم متوجه ساشا شد که داشت
نگاهم میکرد...لبخندی بر لب
نشاندم...

_ممنونم که به خاطر نجات من به
اینجا اومدی..

لبخند غمگینی زد...

_من که کاری نکردم.

رو به من و آرشام کرد و طرز نگاهش
به آرشام کمی عوض شد...

**__خب، بهتره من دیگه برم..چیزی شد
خبر بدین...**

**قدمی برداشت که برود که آرشام
بازویش را گرفت...**

**__واسه ماجراهایی که پیش اومد
متاسفم...دلم نمیخواد این خصومت
بیشتر از این کش پیدا کنه...امیدوارم
بتونیم از نو شروع کنیم...**

**ساشا که انگار از حرف های آرشام
به حیرت درآمده بود لبخندی زد و
دست روی شونه آرشام گذاشت..**



**_من از اولم با تو خصومت یا مشکلی
نداشتم...اما خوشحالم که خودت هم
دیگه خسته شدی...روم حساب
کن...**

**آرشام چشم هایش را کوتاه به
نشانه موافقت بست...**

**از این که دشمنی بین آرشام و
ساشا تموم شده بود خیلی
خوشحال بودم...با لبخند مشغول
نگاه کردن به هردویشان بودم...**

**بعد رفتن ساشا رو به آرشام کردم و
با چهره نگرانی نگاهش کردم..**



**_الان چی میشه؟...معلوم نیست
زنده میمونه یا نه..**

**نگاه کلافه اش را بهم دوخت و
دستی بین موهایش کشید...**

_نمیدونم...

**آرشام کل راه را سکوت کرده بود،
من هم ذهنم درگیر اتفاق های چند
ساعت اخیر بود...اگر زنده نمی ماند
چه میشد؟!...نمیخواستم حالا که**

 به آرشام رسیده ام باز به دست
سرنوشت جور دیگری از هم جدا
شویم...

با توقف ماشین نگاهم را به آرشام
دوختم که گوشه ای از اتوبان کنار
زده بود...

دست هایش را قلاب هم کرد و نگاه
نافذش را به چشم هایم دوخت...

پارت صد و سی و هشت

_آلما... من باید برم پیش پلیس...



با تعجب نگاهش کردم.

چی؟!

**_بالاخره دیر یا زود پلیس ها میفهمن
و دستگیرم می کنن..._**

**نگاه کلافه اش را ازم گرفت و به جلو
رویش دوخت...
اگر می فهمیدند کار آرشام بوده در
هر صورت باید می رفت زندان و
این برای من قابل تحمل نبود..._**

**نه آرشام من نمی زارم، معلوم
هست چی می گی؟ من چطوری
بدون تو زندگی کنم ها؟! این همه
تلاش کردیم که به هم برسیم، بعد تو
برای یه آدمی که به اندازه سگ
ارزش نداره بیوفتی گوشه زندان!؟**

**نفهمیدم کی اشک هایم گونه هایم را
خیس کرده بود و حال گریه ام به هق
هق تبدیل شده بود...**

**آرشام به سمتم خم شد و مرا در
آغوش کشید و سرم را با دستش
روی سینه اش نگه داشت و بوسه
ای بر سرم نشانده...**

_نبینم گریتو...

دستی بر روی اشک هایم کشید...

**_هیچی ارزش این رو نداره که تو
بخوای گریه کنی...من هم قرار
نیست اونجا ماندگار شم که میام
بیرون...ولی خب الان وضعیت خوبی
نیست در هر صورت رشید پلیس
میفرسته برام...**

**آغوشش را تنگ تر کرد و هر دو
دست هایش دور کمرم حلقه
شد...چشم هایم را بستم و بوی
عطر تلخش که تو بینی ام پیچیده بود
را نفس کشیدم...**



تک تک همه چیزه این مرد برایم
جذاب بود... فکر این که یه روز دیگر
نباشد هم تنفس را برایم سخت
می‌کرد...

بی حرف چند دقیقه ای در همان
حالت ماندیم...

پارت صد و سی و نه

از آغوشش جدا شدم که ماشین را
روشن کرد و حرکت کرد...



کل راه را بغض کرده بودم اما چیزی
نمی‌گفتم... انگار مورد امتحان قرار
گرفته بودیم که بعد هر رسیدن
کوتاهی مجبور به جدایی طولانی
تری بودیم... دلم میخواست این مسیر
ساعت ها و ساعت ها طول بکشد و
به مقصد نرسیم...

آه آرومی کشیدم و سرم را خسته بر
شیشه تکیه دادم...

وقتی به پاسگاه رسیدیم آرشام پیاده
شد منم با سستی پیاده شدم، اشک
جلوی دیدم رو گرفته بود.

 لبخند اطمینان بخشی زد گونه ام را
برای چند ثانیه نوازش کرد...

_آلما من برمیگردم، نگران من نباش.

بی اهمیت به آدم های دورم محکم
بغلش کردم و با همان صدای بغض
آلودم لب باز کردم...

_خیلی دوست دارم آرشام...زود
بیا...اگه حتی میخواست چند سال
طول بکشه هم من همیشه منتظرت
میموندم...ولی تو زود بیا پیشم..

 صورت‌م را تو دست هایش گرفت و
لبخند زد...

_زود میام قول میدم...

دیدم از اشک تار شد اما اجازه فرود
روی گونه هایم را بهشان ندادم..

با رفتن آرشام بی حال گوشه ای
نشستم و سرم را روی زانو هایم
گذاشتم...

چندی بعد با نشستن کسی کنارم
سرم را بی حوصله بالا آوردم که با
دیدن ساشا در کنارم متعجب شدم...



_تو اینجا چیکار میکنی؟

**نگاهش را از مقابلش گرفت و به من
نگاه کرد...**

**_آرشام پیام داد گفت همه چی
رو...گفت پیام دنبالت با این حالت
تنهات نزارم...می دونم حالت خوب
نیست، اما کاریه که شده، نگران
نباش آرشام زیاد اون تو نمی مونه.**

بلند شد که من هم بلند شدم...

**_از کجا میدونی! رشید الان به پاش
اون ور دنیاست به پاش این ور دنیا...**

**_نترس اون هزار تا جون داره، فکر
کردی اولین تیری که می خوره!؟
الانم حالش خوبه، این جور آدم ها به
راحتی نمی میرن.**

**بعد اتمام حرفش پوزخندی روی لبش
نشست...**

_الان کجا میری!؟

**نفسم را پر صدا بیرون دادم و رو
بهش لب زدم...**



**_تو این یک ماه به کل خانوادم رو از
یاد برده بودم، باید برم خونه...همین
الانشم حتمی کلی از دستم
شاکین..**

پارت صد و چهل و یک

_باشه پس بیا میرسونمت...

_آژانس میگیرم میرم...

_بیا گفتم میرسونمت...

**دیگر اصراری نکردم و پشت سرش
به سمت ماشینش راه افتادم...**

**بعد گفتن آدرس خانمان دیگر صحبتی
نکردیم...بعد توقف ماشینش کنار
کوچیمان ازش خداحافظی کردم و
پیاده شدم....**

**نگاهی به در آبی خانمان
انداختم....چقدر دلم برای این کوچه و
خانه تنگ شده بود...بی معطل به
سمت خونه راه افتادم و زنگ را
فشردم**



**صدای مادرم توی آیفون پیچید و مرا
بی تاب تر کرد...**

_بله؟

**با صدای لرزونی از هیجان لب باز
کردم...**

_منم...

**برای چند ثانیه چیزی نگفت و بعد با
حیرت پرسید...**

_آلما! تویی مادر!؟

**با بغضی که نمیدانم کی گریبانم
شده بود خندیدم و لب زدم...**

_آره مامان... منم...

**در باز شد که وارد حیاط شدم... با
دیدن حیاط سرسبزی که کار خلاقیت
مامان بود دلم باز شد...**

**مامان و بابا و پدرام هر سه آمدن
بیرون و با دیدن من با تعجب و
ناباوری نگاهم کردن...**

پارت صد و چهل و دو

مامان زودتر به خودش آمد و با چشم
های اشکی دلخور لب زد...

_کجا بودی تو دختر ها! نمی گی من
میمیرم از دلشوره و نگرانی، یه بار
زنگ زدی هیچی هم نگفتی دوباره
غیب شدی!

لبخندی به همراه گریه روی لبم
نشست... خیلی دلواپس تک تکشان
بودم...

**_میگم بهتون..البته اگه اجازه بدین
پیام تو وگرنه که برم؟**

**بابا بالاخره لب باز کرد و عین مادر
دلخور گفت..**

**_بیا تو دختر جان...بدو بیا بگو کجا
بودی...**

"ساشا"

**وقتی به خونه برگشتم کلافه به اتاق
کارم رفتم...پشت نیز نشستم و چانه**

**ام را به دست های قلاب شده به
همم تکیه دادم...**

**درست بود که آما را دوست داشتم
اما اوایل نمیدانستم که او با آرشام
رابطه ای دیگر جز کارش دارد...و
همین باعث شد وقتی واقعیت
دیگری را بفهمم که کار از کار برایم
گذشته بود...**

**اما حالا که آرشام و آما را در کنار هم
خوشحال می بینم میفهمم که حس
من کلا از اول اشتباهی پیش نبوده...**

 دیگر نمیخوام به آما به چشم یک
عشق یا چیزه دیگری نگاه کنم...اونم
وقتی سهم یکی دیگر است...

با باز شدن در از فکر بیرون آمدم و
نگاهم را به در دادم...با دیدن ستاره
که طلبکارانه داشت نگاهم میکرد
سوالی نگاهش کردم...

_چیشده؟!

**_داداش هی می خوام چیزی نگم اما
نمی شه، معلوم هست چه اتفاقی
داره می افته؟! مگه من اینجا
چغندرم که به من چیزی نمی گی!
می شه بدونم چی شده؟ آما کو؟ از**

 کی تا حالا برای دیدن آرشام میری
تو؟!

_یکی یکی، بیست سوالی مگه!؟

بعد اتمام حرفم چشم هایم را زیر
کردم و ازش پرسیدم..

_کی گفته من رفتم پیش آرشام؟

حرصی نگاهم کرد و دست هایش را
به کمرش زد...

 _نگاه کن همین الانشم داری دروغ
میگی...

پوف کلافه ای کشیدم و کلافه
نگاهش کردم... شاید دیگر وقتش بود
همه چیز را بهش بگویم... خلاصه دیر
یا زود می فهمید...

_کی بهت گفتم که من آرشام رو
دیدم؟

_از راننده پرسیدم کجا رفته بودی
اونم گفت..

**__بشین برات همه چی رو توضیح می
دم...__**

پارت صد و چهل و سه

**وقتی همه چی را برای ستاره
توضیح دادم که از اول تا آخر شوکه
نگاهم کرد..**

**__من گیج شدم! یعنی همه مدت آما
داشت بازیمون می داد؟__**

**__ستاره! آما این طور که فکر می
کنی نیست، منم اول همین فکر می
کردم اما قبول کن که مجبور شده**

جدا از عشقی که به آرشام داده اگه
انجام نمی داد اون رشید عوضی
دست از سرش بر نمی داشت...نه
آلما بلکه هرکسی بود ممکن بود
انجامش بده...

_همش همین بود راست میگی
دیگه؟ الان کجاست؟

_نه پس داشتم برات جک تعریف
میکردم...خونه خودشون...

"آلما"

از وقتی آمده بودم همش سوال
پیچم می کردند... تصمیم گرفتم
واقعیت را بگویم... دلیل دیگری برای
این همه وقت غیب شدنم و جواب
گوشی ندادنم نبود و بهونه ای به
فکرم نیامد...

وقتی همه چی را توضیح دادم بابا با
عصبانیت نگاهم کرد.

_یعنی چی؟! این همه مدت این همه
بلا سرت اومده بعد تو به ما خبر
ندادی؟ هم از اون آرشام شکایت می
کنم هم عموی عوضیش...

با تعجب بابا را نگاه کردم...

_نه بابا، شما نباید این کارو
کنین... اصلاً تقصیر آرشام نبود اون
کلی بهم کمک کرد اگه اون نبود
معلوم نبود چی به سرم می
اومد... بعدشم اونم از یک جایی به
بعد مجبور بود...

_معلوم هست چیمیگی تو دختر!
خوبه حالا همون اولشم اون تورو
دزدید...

کلافه به بابا نگاه کردم... ماما از
ترس عصبانیت بابا چیزی
نمی‌گفت... از این که همه چی را

بهبشان گفته بودم دیگر داشتم
پشیمان می شدم... حالا که همه چی
را گفته بودم آخرین موردی که نگفته
بودم را هم گفتم...

_من اجازه نمیدم شکایت کنین... من
آرشام رو دوست دارم...

پارت صد و چهل و چهار

بابا با عصبانیت و تعجب نگاهم کرد...

_چی! تو عاشق کسی که دزدیدت
شدی؟! می فهمی چی داری می
گی؟ خجالت نمیکشی تو روی من

**داری پرو پرو میگی اون پسره رو
دوست داری!؟**

**_همون کسی که دارین دربارش این
طور حرف می زنن کسیه که جونم
رو نجات داد، وگرنه که معلوم نبود
الان چی به سرم می اومد.**

**_که چی، خودتم می گی معلوم نبود
چی به سرت می اومد، مگه شهر
هرت!؟ برداشتن تورو تو روز روشن
دزدیدن مجبورت کردن به کاری که
نمیخواهی...**

این بار مامان بلد شد و رو به بابا کرد.



**رضا بس کن! بچه بیچاره رو توی
فشار نزار، بعداً سر وقت دربارش
مفصل و عاقلانه تصمیم می گیرم و
حرف می زنیم.**

**بابا معترض با صدای نسبتاً بلند
گفت...**

**الان باید حرف بزنیم، یعنی چی
آخه.**

**این باز مامان هم شاکی بابا را نگاه
کرد...**

 _رضا!

سپس مامان رو به من کرد...

_دخترم تو برو تو اتاقت استراحت کن
بعداً حرف می زنیم.

سرم را از خدا خواسته تکان دادم و
ناراحت به سمت اتاقم رفتم، فقط
همین رو کم داشتم...مغزم دیگر
نمی کشید...برای هیچ چیزی...

پارت صد و چهل و پنج

 روی تختم نشستم و به دیوار اتاقم
زل زدم، فکر آرشام دست از سرم بر
نمی داشت، هر ساعت و هر
ثانیه...نگران این بودم که اون تو
بهش چه می گذرد...

ده روزی از زندانی شدن آرشام می
گذرد، تو این ده روز هر موقع وقت
ملاقاتی بدهند به دیدن آرشام می
روم و میبینمش، از درون داغونم اما
وقتی میبینمش سعی میکنم ظاهرم
را آرام و شاد نشان دهم تا او را هم
از اینی که هست ناراحت نکنم...

رشید زنده مانده بود اما برای بیرون آمدن آرشام رضایتی نداده بود...

ساشا و ستاره هم بعضی وقت ها بهم سر می زنن...از ساشا شنیده بودم که ستاره همه چیز را فهمیده است اما رفتارش باهام هنوز مثل قبل بود...و در مورد همه چیز تو این مدت چیزی ازم نپرسیده بود و مراعات حال بدم را میکرد و از این بابت کمی خوشحال بودم..

با زنگ خوردن گوشیم نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسم ساشا جواب دادم...

 _الو سلام...

_سلام چطوری... کجایی؟

_کجا میخوام باشم خونه...

_خوبه... امروز به سر همو ببینیم؟
باهات کار دارم...

_باشه..

بعد خدافظی گوشی را قطع کردم...

**بلند شدم تا آماده شوم، یه جین آبی
کمرنگ و مانتوی جیگری پوشیدم با
یه شال مشکی، حوصله آرایش
نداشتم پس فقط یه رژ زدم تا از این
بی روحی قیافه ام در بیاید...**

**کیفم را برداشتم و از خونه زدم
بیرون، تو این مدت مامان تونسسته بود
بابا را کمی آرام کند... بعضی وقت ها
گیر می داد که چرا به ملاقات آرشام
می روم اما بعد هر بار مصمم دیدن
من بیخیالم می شد...**

**با آژانس به کافی شاپی که با ساشا
قرار داشتم رفتم...**



**وقتی رسیدم کرایه را حساب کردم و
وارد کافی شاپ شدم...**

پارت صد و چهل و شیش

**نگاهی به دورو اطراف انداختم که
ساشا را ردیف اول میز دیدم، به
سمتش رفتم و پیش رویش
نشستم...**

_سلام.

 سرش را بالا آورد...

_سلام، خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟

_بد نیستم، به موضوع مهم هست
که گفتم بیای.

_چی؟

_رشید رضایت داده که آرشام بیاد
بیرون...

با چهره ای ناباور نگاهش
کردم... جدی میگفت؟!

_چی! واقعاً؟ این که خیلی خوبه.

_آره اما من مشکوکم.

_چرا؟

_آخه اون رشیدی که من می
شناسم به برادر خودش هم رحم
نمی کنه چه برسه به برادر زادش،
من می دونم که اون الکی رضایت

 نداده، مطمئناً خود آرشامم می
دونه...

گیج نگاهش کردم... اخم هایم در هم
شد و سوالی پرسیدم...

_یعنی چی!...

پارت صد و چهل و هفت

_یعنی هنوز چیزی برای رشید تموم
نشده، اون سر فرصت زهر خودش رو
میریزه... گفتم در جریان باشی،
مواصب خودت باش، زیاد بیرون
نرو... تا ببینیم چیمیشه...



با چیز هایی که ساشا گفت دلشوره
گرفتم و نگران شدم...اگر بلایی سر
آرشام بیاورد چی؟!...

_پس یعنی رشید دست از سر ما بر
نمی داره نه؟

_این طور که معلومه آره...من اون رو
خوب میشناسم...مطمعانم که الکی
رضایت نداده....اونم بعد اتفاقی که
افتاده..

بعد یکم صحبت کردن بلند شدم و به
سمت خانه رفتم...دیگر پر بودم و

 **واقعا توان مشکل دیگری را
نداشتم... دلم کمی آرامش
می خواست...**

**دو روزی از آن روز که ساشا را دیدم
گذشت اما من چیزه مشکوکی حس
نکردم... دلم را سعی کردم با این که
رشید شاید د
واقعا کاری باهامون نداشته باشد
خوش کنم...**

**امروز آرشام آزاد میشد و من
میخواستم به زندان بروم... بعد
برداشتن کیفم از خانه خارج شدم...**



**لب اتوبان ایستادم...سوار تاکسی
ای شدم و آدرس را دادم...**

**چند دقیقه بعد با دیدن مسیر
ناآشنایی کمی نگران شدم...**

**_ببخشید آقا آدرس اینور
نیست..مطمعانین درست دارین
میرین؟**

**راننده نگاه کوتاهی بهم انداخت و
چیزی نگفت...**

**ته دلم ترسی گریبانم شد و با قفل
شدن در ها نفسم برای چند ثانیه
قطع شد...**

پارت صد و چهل و هشت

"آرشام"

**هر چقدر منتظر ماندم خبری از آما
نشد و یک ساعت بود که خروجی
زندان ایستاده بودم....**

**نمیدانم چندمین بار بود که شماره
اش را میگرفتم.. با شنیدن شماره
مشترک مورد نظر خاموش میباشد**

 کلافه گوش‌ی را در جیب گذاشتم و
به سمت ماشینم رفتم و سوار
شدم...

این بار به راننده اجازه آمدن داده
بودم و حتی حس رانندگی کردن هم
نداشتم...

باید یکاری می‌کردم... دلم بی قرار به
سینه ام می‌کوبید و دلم رضای بد
می‌داد...

با ویبره رفتن گوش‌ی ام بدون
معطلی درش آوردم و به شماره نگاه
کردم...

_بله؟

**_به آرشام خان، نمی خوای یه سر
به عموی تیر خوردت بزنی؟ دست
گل جنابعالی رو ببینی؟**

**با شنیدن صدای غیرقابل تحمل رشید
عصبی از لای دندون هایم با صدایی
که قصد آروم بودن داشت غزیدم...**

**_مرتیکه عوضی خیلی رو داری...یه
کاری نکن کار نیمه تمومم رو این
سریع تموم کنم...پس بهتره دیگه
ریخت نحست دور و ورم پیدا نشه...**

صدای نیشخندش را شنیدم...

**_فعلا تو موقعیتی نیستی که بخوای
منو تهدید کنی...**

**با این حرفش کمی نگران شدم اما
سعی کردم بر خودم مسلط باشم...**

_منظورت چیه؟

**_منظورم اینه که اگه میخوای آما
جونت رو زنده ازم تحویل بگیری بهتره
مثل یه بچه خوب به حرفام گوش
کنی...**

با شنیدن حرفش شوکه شدم...آلما
پیش آن عوضی بود؟!...بعد چند ثانیه
خون به مغزم رسید و جای شوک کل
وجودم را خشم و عصبانیت فرا
گرفت...

_تو واقعا حوس کردی به درک واصل
شی نه؟

بی اهمیت به حرفم لب زد..

_بهتره بیای به آدرسی که
میگم...البته تنها...یعنی بهتره که تنها
بیای و ریگی به کفشت

 نباشه... وگرنه اتفاقات خوشایندی
نمی افته...

با شنیدن بوق آزاد گوشی را با حرص
در دستانم فشردم... راننده با نگرانی
من را از آینه نگاه می کرد و با دیدن
حال پریشان و عصبانیم جرات گفتن
چیزی را نداشت...

با پیامک شدن آدرس گوشی را روی
صندلی انداختم..

_سریع برو سمت خونه...

راننده سرعت بیشتری به ماشین داد
و سریع به سمت خانه رفت...
از فکر این که اتفاقی برای آما بیوفتد
خون خونم را می خورد...

وقتی رسیدیم به سرعت داخل شدم
و با گرفتن کلت کمریم در دستم از
امارت خارج شدم و به سرعت سوار
ماشینم شدم و گاز دادم...

به ساشا زنگ زدم که بعد خوردن
چند بوق جواب داد...

_سلام...

_سلام... به کمکت احتیاج دارم...

**چند لحظه ای مکث کرد و سپس
پرسید...**

_چیشده!؟

**_اون رشید حروم زاده باز آلمان
گرفته...**

نفس پر صدایی کشید...

**_مطمعا بودم آروم نمیشینه... آدرس
رو بفرست خودم رو میرسونم...**



**آدرس را فرستادم و گوشی را روی
داشبورد ماشین انداختم و بیشتر
پایم را روی پدال گاز فشردم...**

**با نزدیک شدنم به آدرس درخت های
سر به فلک کشیده دورم بیشتر شد
و راه جنگلی مقابلم را رد کردم...**

پارت صد و پنجاه

 با دیدن کلبه کوچکی توقف کردم و
پیاده شدم....صدایم را بلند کردم و
فریاد زدم..

_کجایی؟

با بیرون آمدن رشید با نفرت نگاهش
کردم...باور نمیشد یک روزی فکر
میکردم آدم است...حال انقدر
وقیحانه پیش رویم ایستاده بود و آن
روی عوضی اش را هر روز بیشتر از
قبل نشان می داد...

_چخبرا برادر زاده عزیزم؟

چهره ام از این همه وقاحتش جمع
شد و از عصبانیت دست هایم مشت
و فکم منقبض شد و چیزی نگفتم...

یکی از سگ هایش بیرون آمد و
کنارش ایستاد...

_ بیا تو.

آروم و با تردید به قدم به جلو
برداشتم...

_آلما کو...اول نشونم بده...

 نیشخندی به رویم زد و شانه ای بالا
انداخت...

_هرجور راحتی...

با سر به آدم اجیر کرده اش اشاره زد
که داخل شد و چند دقیقه بعد با
بیرون آوردن آتما نگاهم در نگاهش
قفل شد... اخم هایم با دیدنش باز
شد و نگاهم حالا بی قرار صورتش را
از نظر می کاوید...

دهنش با چسب بسته شده بود و
دیدن بازویش در دستان آن مرد خون
جلوی چشم هایم را گرفت...

**_دستت رو بکش مرتیکه آشغال تا
همون دست رو اینجا قطع نکردم...**

رشید اشاره کرد ولش کند...

**نگاهم دوباره به آما خیره شد که
چشم هایش این بار اشک آلود بود و
سعی داشت چیزی بهم بگوید و
خواست به سمتم بیاید...**

**خواستم به سمتش بروم که رشید
جلوی راهش قرار گرفت و رو به من
گفت...**

_ نه نه نه... برو عقب فعلا...

**با همان نگاه آتش گرفته ام به رشید
چشم دوختم... چقدر دلم میخواست
گلوله ای از تفنگم را روی پیشانی
اش خالی کنم...**

**_ خب، حالا مطمئناً شدی معشوق
دست من؟**

**با همان نگاهی که قصد کردن سرش
از تنش را داشت وارد کلبه شدم...**

**دو تا از آدم هایش مارا به سمت
اتاقی بردند و بعد بستن در نگاهم
نگران روی آلمان نشست...**

**قدمی به جلو برداشتم و سرش را
میان دستانم گرفتم و نگاهم در دو
گوی خوش رنگ چشمانش به نوسان
درآمد...**

_حالت خوبه؟...اذیت که نکردن؟

**چیزی نگفت و با چشم هایی که حالا
حاله از اشک رویشان را پوشانده
بود سرش را به نشانه نه تکان داد...**

 سرش را میان سینه ام پنهان کردم و
سعی کردم تن لرزانش را کمی آرام
کنم...

_چیزی نیست من اینجا...نمیزارم
اتفاقی برای تو بیوفته...

نفهمیدم کی و چطوری وسیله
سنگین و محکمی بر سرم ضربه زد و
دیگر چیزی نفهمیدم...

"آلما"

با تکان خوردن شدید آرشام سرم را
با تعجب بالا آوردم که یکی از آن مرد

هارا پشت سرش با چوبی در دست
دیدم...

نگاهم روی آرشام نشست که حالا
چشم هایش بسته شده بود قصد
فرود بر روی زمین را داشت...

با صدایی لرزان و حیران رو به آن
مردک لب باز کردم...

_چیکارش کردی عوضی!

تن بی هوش آرشام را با اشک گرفتم
و آرام روی زمین گذاشتمش...

**سرش را در آغوش گرفتم و آرام بر
روی صورتش زدم...**

**_آرشام؟!... عزیزم چشمت رو باز
کن... آرشام!**

**واکنشی به صدا زدنم نداد که گریه
ام شدت گرفت و سرش را بیشتر در
آغوش گرفتم...**

**یکی دیگر از افرادش داخل شد و به
سمت من آمد... با ترس نگاهش کردم
که سعی کردن مرا کنار بکشند و
آرشام را از آغوشم بیرون بیاورند...**



**_ولم كن عوضى...دستت رو بکش
مرتیکه...**

_دهنتو ببند..

**بی اهمیت به مقاومتتم مرا از آرشام
جدا کردند...به سمت میله وسط اتاق
بردنم و با طناب مرا بهش بستن...**

**زورم در مقابل آن دو هیچ بود و خیلی
راحت مرا بستند....**

نمیدانم چقدر طول کشید تا آرشام به
هوش بیاید، فقط این را می‌دانم که
در کل طول بهوش آمدنش داشتم
گریه میکردم و هر از گاهی صدایش
میزدم که تکانی نمی‌خورد...

با باز شدن چشم هایش هول زده
نگاهش کردم...

_آرشام؟... بهوش اومدی؟! حالت
خوبه؟

ناله ریزی از لای لب هایش خارج شد
و پلک هایش را به زور باز نگه
داشت...



بغض بدی بر گلویم نشست و اجازه
صحبت را ازم گرفت...
با باز شدن در نگاهم را به در دوختم
که آن دو مردک وارد اتاق شدند و
پشت بندش رشید وارد شد....

رو بهش با عصبانیت داد زدم...

_بزار اون بره... حالش خوب نیست..

_میخواست کم تر بلبل زبونی
کنه... حالا باز مونده تا بفهمه با کی
طرفه...

پشت بند حرفش اشاره ای به آن دو
کرد که به طرف آرشام رفتند...نگران
نگاهم به آرشام افتاد که بی حال
داشت نگاهم می کرد...

با ضربه پای یکی از آن دو بر شکمش
جیغی کشیدم....

_نکن عوضی ولش کن....بیا من رو
بزن اونو کل کن...

بی اهمیت به من شروع به زدن
آرشام کردند...همین طور جیغ میزد
و اسمش را صدا میکردم...



نگاهش از درد جمع شده بود اما
صدایش در نمی آمد...
آنقدر زدنش که از حال رفت دوباره تا
ولش کردند...

همین طور اشک هایم شر شر روی
گونه هایم سر می خورد... با صدای
ضعیفی اسمش از میان لب هایم
خارج شد...

"ساشا"

با احتیاط وارد کلبه شدیم... درش باز
بود و بی سر و صدا دو تا از آدم
هایش را بی هوش کردیم....

هرچه جلو تر می رفتیم به منبع صدا
که از درون اتاقی ته کلبه می آمد
نزدیک تر می شدیم....

پشت در ایستادم و به افرادم اشاره
کردم سریع به داخل اتاق بروند...
با دیدن وضعیت آرشام و همچنین
آلما شوکه نگاهشان کردم....

آرشام آتش و لاش بر روی زمین
افتاده بود و آلما چسبیده به میله ای

 داشت خودش را با گریه خفه
می کرد...
نگاهم با رشید گره خورد...

پارت صد و پنجاه و دو

با در آوردن اسلحه من رشید هم
اسلحه اش را در آورد...
سپس صدای بالا آوردن اسلحه های
افرادم....

آدم هایش هم اسلحه هایشان را رو
به ما نشانه گرفتند...

با نفرت به رشید نگاه کردم...

**_کار تموم نشده آرشام رو من تموم
می کنم عوضی.**

**پوزخندی زد و اسلحه اش را به
سمت آما نشانه گرفت..**

**_با شلیک تو منم به آما شلیک می
کنم...**

**نگاهم تو نگاه متعجب آما گره
خورد...**

 **رشد آرام به آما نزدیک شد و آما را
گرفت و اسلحه اش را روی شقیقه
اش گذاشت.**

**_گمشین عقب وگرنه می کشمش،
فکر نکنم بخوای بکشمش... اینطور
نیست!؟**

**پشت بند حرفش نیشخندی به رویم
زد... این مرد چقدر می تواند عوضی
باشد...**

پارت صد و پنجاه و سه

**مشغول باز کردن آلمان از میله ای که
بهش بسته شده بود کرد... آن را پیش
خودش نگه داشت و اسلحه همچنان
بر روی سرش بود..**

_برید کنار....

**آرام کنار رفتیم و جایمان را باهاش
تعویض کردیم...**

**_رشید کار احمقانه ای نکن...اون
دختر و ولش کن تو طرف حسابت
ماییم نه اون...**

پوزخندی زد و چیزی نگفت... به در
نزدیک شد و در آستانه در توقف
کرد... در یک حرکت ناگهانی تفنگ را
به روی آرشام گرفت که با حیرت
نگاهش کردیم...

_نمیزارم همین جوری تموم
شه... قبل رفتن اونو به درک واصل
می کنم...

آلما پشت بند این حرفش جیغی
کشید و گریه اش شدت گرفت...

_اونو کاری نداشته باش... من رو
بکش...



همین طور که اسلحه ام را به رویش
بلند کردم لب باز کردم..

_رشید به خودت بیا... برو تا وضع رو از
این بدتر نکردی!...

آلما ضربه ای به رشید زد و خودش را
از میان دستانش خارج کرد و پیش
روی آرشام بی هوش شده ایستاد...
همه با تعجب نگاهش کردیم...

آلما... بیا اینور دختر...

 بی اهمیت به حرف من نگاهش را به
رشید دوخت...

_اگه بخوای اون رو بکشی اول باید از
روی جنازه من رد شی...

رشید نیشخندی بر آما زد و اسلحه
اش را به روی آما نشانه گرفت که
صدای نفس کشیدنم قطع شد...

_هرچور مایلی....

پشت بندش صدای شلیک گلوله اتاق
را فرا گرفت....متعجب به آما که حالا
غرق خون روی زمین افتاده بود نگاه

 کردم...بدنم برای چند لحظه از کار افتاد...

وقتی به خودم آمدم که اثری از رشید در اتاق نبود و آدم هایم زخمی بر روی زمین افتاده بودند....

سریع به سمت آلمان رفتم و نبضش را گرفتم...هنوز میزد...تیر بر شکمش فرود آمده بود...با پارچه ای از پیراهنم زخمش را فشردم تا کمی جلوی خون ریزیش را بگیرم....

معطل نکردم و هردویشان را بر ماشین سوار کردم و به سرعت به سمت بیمارستان راندم...تا آمدن

**اورژانس طول می‌کشید و
نمی‌توانستم صبر کنم....**

پارت صد و پنجاه و چهار

**به بیمارستان که رسیدم فوری
پزشک و پرستار ها را صدا زدم که هر
دوشون را روی برانکارد هایی
گذاشتن و هر کدام را به سمت اتاقی
بردند....**

کمی بعد ستاره و امیر دوست آرشام
آمدند سمتم... ستاره نگران نگاهم
کرد و زودتر به حرف آمد...

_چیشده؟.. حالشون خوبه!؟

_فعلا هیچ خبری ندارم...

_چرا به من خبر نداده بودین خودم رو
برسونم!؟

با این حرف امیر نگاهی بهش انداختم
و کلافه چیزی نگفتم...
ستاره به جای من با لحن تندی به
رویش لب باز کرد...



_حتمی نیازی نبوده تو بری...

**امیر نفس پر صدایی کشید و چیزی
نگفت و کلافه اونور تر روی صندلی
بیمارستان نشست...
نگاهم را به ستاره دوختم....**

_تو چیکاره این داری!؟

نگاهش را از چشمانم دزدید...

**_هیچی...چیکارش میتونم داشته
باشم...**



نگاهم را عمیق تر بهش
دو ختم... زمان هایی که ستاره سعی
می کرد دروغ بگوید را خوب
می شناختم... سر فرصت از زیر
زبان شان میکشم بیرون اما حالا
حوصله خودمم را هم نداشتم...

هر سه منتظر تو بیمارستان گوشه
ای یا ایستاده بودیم یا
نشسته... کلافه مسیر راه روی
بیمارستان را طی می کردم، برای
هر دوشون نگران بودم... کاش این
مصیبت ها زودتر اتمام یابد تا زندگی
همیمان کمی رنگ آرامش به خود
گیرد...

**دکتر آرشام بعد یک ساعت اومد
بیرون که با عجله به سمتش رفتیم...**

_دکتر حالش چطوره!؟

**دکتر نگاهش را بهمان دوخت و جواب
داد...**

**_سرش رو بقیه زدیم و باند پیچی
کردیم، فعلا بر اثر ضربه ای که
خوردن بی هوشن، چند ساعتی
طول میکشه تا بهوش بیان.. بدنش
هم به خاطر ضرب و شتم کوفته و**

 کبود شده و یه چند روزی رو نیاز به
استراحت دارن...

پارت صد و پنجاه و پنج

نفسم را آسوده بیرون دادم...نمیدانم
چقدر طول کشید تا دکتر آما هم
کارش را تمام کند و بیرون بیاید...

با قدم های تند به سمت دکتر رفتم و
نگران پرسیدم...

_آقای دکتر عمل چطور بود؟

**خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود
و آسیب جدی ای ندیدن...اگه دیر تر
میاوردینش خطر بیشتری تهدیدش
می کرد...فعلا باید منتظر باشیم تا
بهوش بیاد...**

**با گفتن حرف های دکتر خیالمان
راحت شد...**

"آلما"

**چشم هایم را بی حال آرام باز کردم
که نور اتاق چشم هایم را اذیت**

**کرد...پلک هایم روی هم فشرده شد
و چشم هایم کم کم به نور اتاق
عادت کرد...**

**وقتی به خودم آمدم کم کم اتفاق
های افتاده از جلوی چشم هایم عبور
کرد...تازه به یاد آرشام افتادم و
نگرانی سراسر وجودم را فرا گرفت...**

پارت صد و پنجاه و شیش

**کمی بعد پرستاری وارد اتاق شد و با
دیدن چشم های باز من فوری رفت و
دکتری را صدا زد...قبل آمدن دکتر
ستاره وارد اتاق شد...**

**_وای دختر خوشحالم که طوریت
نشد... حسابی هممون رو نگران
کردیا...**

نگران نگاهش کردم و لب باز کردم...

**_آرشام کجاست؟! حالش چگونه؟
من باید ببینمش...**

**خواستم از روی تخت بلند شوم که
شکمم تیر شدیدی کشید و چهره ام
از درد جمع شد و بی حال دوباره
روی تخت افتادم که ستاره نگران به
سمتم آمد...**

**_چیکار میکنی آخه تو گلوله
خوردیا... حالش خوبه، اون هم الان
سراغ تو رو می گرفت، بهش می گم
بیاد..**

**با شنیدن این که حالش خوب است
خیالم راحت شد...
ستاره دستم را گرفت و لبخند زد...**

**_تو حالت فعلاً خوب نیست یکم
استراحت کن بعداً می بینیش...**

_نه من الان می خوام بینمش....

**_اوف خیلی کله شقی دختر...الان
بیمارستان نیست...مرخص شده
رفت خونه لباس هاشو عوض
کنه...ولی گفت به محض به هوش
اومدن خبرش کنیم...الان میگم
ساشا بهش زنگ بزنه...**

پارت صد و پنجاه و هفت

**بعد رفتن ستاره نگاهم را به سمت
پنجره اتاق بیمارستان
چرخاندم...نمیدانم چقدر در فکر و
خیالات خودم غرق بودم که با صدای
باز شدن در نگاهم را به شخص
مقابلم دوختم...**

با دیدن چهره ی کبود و سر باندپیچی
شده اش ریتم ضربان قلبم نامنظم
شد...لباس هایش طبق معمول
مشکی بود...

برای چند لحظه هر دویمان سکوت
کردیم و چیزی نگفتیم..اما در
نگاهمان یک عالم سخن بود...

به سمتم آمد و کنارم نشست...با
لمس دستانش بر دستم نگاهم روی
دستش نشست...چقدر دلم برای
چهره اش...دستانش..چشم
هایش...همه چیزه این مرد تنگ شده
بود...

این مرد همه چیزه من شده بود...چه
مدت بود که ندیده بودمش؟!...حتی
بعد آزاد شدنش هم وقت نکرده بودم
درست و حسابی بینمش...

_آلما برای چی خودت رو انداختی
جلوی من؟!...اگه چیزیت میشد من
این زندگی رو میخواستم چیکار!؟

دست دیگرش روی موهایم به
نشست و به نوازش نشست...با
قرمز شدن چشم هایش و حاله ای از
اشک بر روی چشم هایش حیران
نگاهش کردم...

آرشام الان داشت گریه میکرد!... به
خاطر من؟!... دستم را روی گونه اش
گذاشتم و نوازش کردم...

_ نمیخوام هیچ وقت گریه
کنی!... آرشام من کسی نیست که
بخواد گریه کنه...

دستش را گرفتم و نزدیک خودم
کشیدمش و بغلش کردم... صورتش
روی شونه ام نشست و نفس هایش
به راحتی روی گردنم حس میشد...

بوی عطر تلخش توی بینی ام
پیچید... چقدر دلم برای بوی عطرش
تنگ شده بود...

خیلی دلم برات تنگ شده بود...

**_دستش از روی موهایم بر گونه ام
به نوازش در آمد و صدای گرفته اش
توی گوشم پیچید...چقدر دلم برای
صدایش هم تنگ شده بود..._**

**_من خیلی بیشتر...دیگه نمیزارم یک
دقیقه هم ازم دور بمونی...میشکنم
دستی رو که بخواد رو تو دست بزاره
این دفعه..._**

**لبخند عمیقی روی لبم نقش
بست...دلم میخواست ساعت ها**

**درون آغوشش بمانم و او همینطور
بهم اطمینان ببخشد که دیگر برای
همیشه و هر ساعت و دقیقه و ثانیه
پیشم است و همین گونه نوازشم
کند...**

**دیگر تحمل دوری را نداشتم... دلم
رسیدنی بی پایان و همیشگی را
میخواست... آرامشی خراب
نشدنی... عشقی بی انتها... دوست
داشتن عمیقی که هیچ چیزی نتواند
خرابش کند... عاشقی که باشی هیچ
چیزی عشقت به آن آدم را نمی تواند
کم کند...**

**و چقدر خوب است رسیدن به آدمی
که دیوانه بار می پرستی اش و**

عاشقشی... آن وقت است که تنها
چیزی که زره زره قلب و جونت را
میتواند بگیرد، دوری است... دوری از
کسی که با نبودش همه چیز رنگ
بی معنایی را به خود میگیرد...

حالا که آرشام کنارم است دیگر
نمی‌خواهم چیزی مانع رسیدنمان به
هم شود... دیگر نمی‌خواهم ازش دور
شوم...

چند روزی از مرخص شدن من می
گذشت و خانوادم با آرشام آشنا

**شده بودند، بابام هم بالاخره کوتاه
آمده بود...**

**قرار بود فردا با بچه ها به مسافرتی
به شمال برویم... بچه ها این برنامه را
برای عوض شدن حال و هوایمان
چیده بودند... بعد این اتفاق ها همه
به یه آرامش ذهنی نیاز داشتیم...**

**قرار شد من و آرشام و امیر و ستاره
و ساشا بریم... ستاره بعد فهمیدن
هدف اول امیر که فقط قصد کمک به
آرشام را اون زمان داشت کلی از او
دلگیر شد و حالا حالا ها کوتاه نیامد...**

**امیر هم بیخیال نشد و بالاخره موفق
شد عشق خود را نسبت به ستاره
ثابت کند و باهم از نو شروع کنند...**

**ساشا اول کمی مخالف بود اما بعد
دیدن عشق آن دو به هم کم کم قانع
شد و دخالتی نکرد...می دانستم
بالاخره کوتاه می آمد چون ستاره
برای او عزیز ترین دارایی اش بود...**

پارت صد و پنجاه و هفت

**چمدونم را برای فردا آماده کردم و
خوابیدم تا فردا زود بیدار شدم...**

**صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار
شدم، دست و صورتم را شستم و
رفتم برای صبحانه..**

_سلام.

**مامان و بابا با خوش رویی جواب
سلامم را دادن...**

**با ندیدن پدرام بر پشت میز صبحانه رو
به مامان پرسیدم...**

_پدرام کجاست!؟

_اون صبح زود رفت دانشگاه...

**آهانی گفتم و نشستم سر میز و
صبحانه ام را خوردم، بلند شدم رفتم
اتاقم ساعت ده و من باید تا ساعت
یک دیگر آماده باشم...**

**وقتی آماده شدم چمدانم را تو
دوستم گرفتم و از پله ها رفتم پایین،
از مامان خدافطی کردم و رفتم
بیرون، قرار بود همه با یک ماشین
برویم...**

 پارت صد و پنجاه و نه

بعد سلام و احوال پرسی با بچه ها
آرشام چمدان کوچکم را به داخل
ماشین گذاشت...

صندوق بالا بود و به بچه ها دید
نداشتیم... کنار آرشام ایستاده بودم
که با بوسه ناگهانی اش روی گونه
ام به خودم آمدم و متعجب نگاهش
کردم...

_آرشام!.. زشته یکی میبینه!

لبخند کجی به رویم زد و شانه هایش
را بی خیال بالا انداخت...

_خب ببینه...

**با چشم هایی ریز شده پرویی نثارش
کردم و با آرنجم به بازویش زدم و
سوار ماشین شدم...**

**آرشام رانندگی می کرد، ساشا هم
جلو می شست و من و ستاره و
امیرم پشت...**

**تو راه حوصله ام کم کم سر رفت،
ساشا که خواب بود، آرشامم
مشغول رانندگی، ستاره هم خواب
امیرم سرش توی گوشی اش بود...**



با روشن شدن شدن صفحه گوشیم به
خاطر پیامکی که آمده بود نگاهی
بهش انداختم...پیام را باز کردم که
آرشام نوشته بود..

"چرا بی حوصله ای؟"

نگاهی به آینه انداختم که با نگاه
خیره اش مواجه شدم...برایش تایپ
کردم...

"خب چون فضای ماشین کسل کننده
شده"

**دستش به سمت ضبط رفت و آهنگی
گذاشت...**

"بهتر شد؟"

**نگاهم را به آینه دادم و آرام
خندیدم... او هم لبخندی روی لبش
آمد و از آینه دوباره نگاهم کرد... سرم
را آرام به سمت گوشش بردم و
زمزمه کردم...**

**_جلوتو بپا آقاهه... من هنوز قصد
مردن نکردما...**

**_به دست فرمون من شک داری
جوجه؟**

**_اتفاقه دیگه...یهو دیدی محو نگاه
کردن به من شدی هممون چشم باز
کردیم اون دنیا بودیم...**

**_بشین سر جات بچه...اگه بخوای
انقدر دم گوشم حرف بزنی تضمین
نمیکنم سالم برسیما...**

**لبخند شیطونی زدم و تکه بر پشتم
زدم و برایش از آینه ادا در آوردم که
خندید و چیزی نگفت....**



بعد چند ساعت رسیدیم به
شمال... بچه ها بیدار شدند و به
سمت ویلا حرکت کردند...

پارت صد و شصت

کم کم داشت بهار می شد و هوا
خنک بود....
بچه ها به داخل رفتن و خسته به
اتاق هایشان رفتن... اما من دلم
میخواست به ساحل بروم و برای
خودم خلوط کنم...

_کجا میری؟!

_لب ساحل...

_بمون پیام...

**منتظرش ماندم که به سمت اتاقش
رفت و با عوض کردن لباس هایش به
سمتم آمد و دستم را گرفت و به
سمت ساحل قدم برداشتیم..کنار
ساحل نشستیم و**

**سرم را روی شونه آرشام گذاشتم و
چشم هایم را بستم، آب هر از گاهی
به پاهایم می خورد و باز به عقب
میرفت، آرشام دستانم را گرفته بود و
با انگشتانش دستم را نوازش
میکرد...**



هیچ کدوممان حاضر به شکستن این
سکوت نبودیم... صدای امواج دریا
روحم را نوازش میکرد و آرامش را به
وجودم می بخشید...

گوشه ای روی صخره های کنار
ساحل نشستیم و هردو به دریا زل
زدیم...

هیچ گاه از از نگاه کردن به دریا سیر
نمی شوم... همه جا غرق سکوت بود
و تنها صدایی که سکوت را
می شکست صدای باد و امواج دریا
بود...

_ به چی فکر میکنی!؟

با سوالش نگاهم را به نگاه منتظرش
دو ختم... لبخندی به رویش زدم و
گوشه ای از موهایم را پشت گوشم
بردم...

_هیچی... حس میکنم بعد مدت ها
ذهنم یکم آروم شده... یعنی میشه
همه چی همین طوری بمونه!؟

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و
دستی بر سرم نوازش وار کشید...

_همه چی همینطور میمونه... بهت
قول میدم... دیگه نمیزارم کسی باعث
بهم ریختن آرامشمون بشه...

لبخندم عمق گرفت که مرا در آغوش
کشید و بوسه ای نسبتاً طولانی روی
موهایم زد و نفس عمیقی کشید...

_خیلی وقت بود که آرامش تو زندگی
من مفهومی نداشت... به ظاهر
آرامش داشتم... هرکی میدید فکر

**میکرد یکی از بی دغدغه ترین های
این دنیام...**

**اما هیچ وقت نمیشه از ظاهر آدم ها
زندگیشون رو قضاوت کرد...از به
جایی به بعد فقط با سیگار و الکل
سعی داشتم آرامش بگیرم...که اون
هم فقط تلقین بود...**

**حوصله جنس مخالفم حتی
نداشتم...اما از وقتی تو توی زندگیم
اومدی بعد مدت ها حس کردم به
چیزی برام مهم شده...یکی هست
که سعی میکنم بیشتر از خودم بهش
اهمیت بدم...خودم مهم نبود اما اون
حتی به خار تو پاش نره...**



هر وقت که چشم های خيست رو
ميديدم انگار داشتن قلم رو جلوم
تيکه تیکه ميکردن...اولاش
نميخواستم قبول کنم اما بعد فهميدم
تو همون چيزی هستی که من
ميخوام...تسکين جسم و
روحم...کسی که با اومدنش روز های
تاریک و بی رنگم رو تغيير داد...

اينارو گفتم تا بدونی که چقدر دوست
دارم و برام عزيزی...گفتم که بدونی
نميزارم هيچ وقت کسی چپ نگاهت
کنه...ميخوام تا لحظه آخر عمرم
کنارم باشی و هيچ چيز و هيچ کس
نتونه ازم بگيرت...البته اجازشم

**نمیدم... دوستت دارم دختر کوچولوی
خودم...**

**این مرد نیمی از وجودم بود... اگر تا
سالیان سال برایم همین‌گونه از
احساساتش بگویید...**

**همین‌گونه از این که رویم حساس
است بگویید... از این که نمیخواهد از
دستم دهد... توانایی این را دارم که
برای تک تک حملاتش ضعف کنم و
قلبم بر سینه ام بی قرار بکوبد...**

 انگار که هر دفعه برای اولین بار حرف
هایش را، نغمه های عاشقانه اش را
می شنوم...

_من برای توصیف حسم نسبت بهت
هرچی بگم باز کمه... فقط میخوام
بدونی که من هیچ وقت قرار نیست
ترکت کنم یا کسی یا چیزی هم
نمیتونه من رو ازت جدا کنه...

نگاهمان چند ثانیه بی حرف بهم خیره
شد...این مرد تمام چیزی بود که من
از دنیا میخواستم...و چه خوب است
تجربه عشق دو طرفه...

چون در عشق دو طرفه هردو نفر
برای باهم بودن تلاش می‌کنند...اگر
در عشق جدایی رقم بخورد یکی از
آن دو عاشق نبوده....

شب شده بود که ستاره و امیر برای
گردش به بیرون رفتند و ما دیگر
نرفتیم...ساشا لب ساحل بود و من
هم در اتاقم...

پشت میز آرایشی نشسته بودم و
مشغول آرایش کردن بودم...قرار بود

**یک ساعت بعد ماهم به بیرون
برویم....**

**در همین حال که مشغول آرایش
بودم صدای ضعیفی به گوشم
خورد...دست از کار کشیدم و گوش
به صدای نواختن آرامی که از بیرون
می آمد شدم...**

**از پشت میز بلند شدم و از اتاق خارج
شدم که صدای پیانو واضح تر
شد...آرام به طبقه بالا رفتم و به
اتاقی که صدا از آنجا می آمد نزدیک
شدم...**

 لای در نیمه باز را آرام باز کردم خیره
به آرشام که پشت پیانو نشسته بود
و داشت آهنگ می‌نواخت شدم...

آهنگی که داشت میزد خیلی قشنگ
بود و مرا متعجب کرده
بود... انگشتانش ماهرانه روی کلید
های پیانو در حرکت بود...

نمیدانستم پیانو هم بلد است... در
آستانه در ماندم و مشغول نگاه کردن
شدم... برق های اتاق خاموش بودند
و تنها فضا با شمعدانی سه پایه روی
پیانو روشن شده بود...

 در بالکن باز بود و پرده با بادی که
می‌وزید داشت می‌رقصید...نمای
رویایی شده بود...درست مثل فیلم
ها...

با تمام شدن آهنگش نگاهش به من
خورد که تکیه ام را از چهارچوب در
گرفتم و نزدیک شدم...

_نمیدونستم پیانو هم بلدی!

لبخندی بر لبش نشست...

_از بچگی می‌زدم...علاقه داشتم...



آرام کنارش پشت پیانو نشستم و
دستی بر پیانو کشیدم...نمیدانم چند
وقت بود که نزده بودم...گمانم از
همان موقع که وضع مالیمان کمی بد
شد و من به خواست خودم پیانو ام
را فروختم...

کمی با کلید های پیانو بازی کردم و
سپس آهنگی که در ذهنم آمد را
شروع به نواختن کردم...

I Don't Wanna Be You اسم آهنگ
Billie Eilish بود... از Anymore

با شروع کردن به نواختن و خواندن
آهنگ نگاه آرشام ناباور و متعجب
شد...

اینطور نباش
Don't be that way

روزی دو بار از هم پاشید

Fall apart twice a day

فقط کاش میتونستی حرفاتو حس
کنی



I just wish you could feel what you
say

نشان بده، هرگز نگو

Show, never tell

اما من شما را خیلی خوب می
شناسم

But I know you too well

حال و هوای خاصی پیدا کردید که
آرزو می کردید بفروشید



Got a mood that you wish you could
sell

اگر می شد قطرات اشک را بطری
کرد

If teardrops could be bottled

استخرهایی پر از مدل وجود دارد

There'd be swimming pools filled by
models

 به او گفت: "لباس تنگ چیزی است
که تو را فاحشه می کند"

Told "a tight dress is what makes you
a whore"

اگر "دوستت دارم" یک وعده بود

If "I love you" was a promise

اگر صادق باشید، آن را می شکنید؟

Would you break it, if you're honest?



**آنچه را که قبلاً شنیده است به آینه
بگویید**

Tell the mirror what you know she's
heard before

من دیگه نمیخوام تو باشم

I don't wanna be you, anymore

دست، دست ها سرد می شوند

Hand, hands getting cold

 از دست دادن احساس پیر شدن
است

Losing feeling is getting old

آیا من از قالب شکسته ساخته شده
ام؟

Was I made from a broken mold?

صدمه دیده، نمی توانم تکان بخورم

Hurt, I can't shake



ما هر اشتباهی کرده ایم

We've made every mistake

**فقط تو میدونی راهی که من
میشکنم**

Only you know the way that I break

**اگر می شد قطرات اشک را بطری
کرد**



If teardrops could be bottled

استخرهایی پر از مدل وجود دارد

There'd be swimming pools filled by models

به او گفت: "لباس تنگ چیزی است
که تو را فاحشه می کند"

Told "a tight dress is what makes you a whore"

 اگر "دوستت دارم" یک وعده بود

If "I love you" was a promise

اگر صادق باشید، آن را می شکنید؟

Would you break it, if you're honest?

آنچه را که قبلاً شنیده است به آینه
بگویید

Tell the mirror what you know she's
heard before



من-نمیخوام تو باشی

I-I don't wanna be you

من نمیخوام تو باشم

I don't wanna be you

من دیگه نمیخوام تو باشم

I don't wanna be you, anymore

با اتمام آهنگ نگاهم در نگاه تحسین
برانگیز آرشام گره خورد... موهایم را
که باز بود و با وزش باد در طول آهنگ
لجبازانه تکان می خوردند را پشت
گوشم زدم...

_ تو پیانو بلد بودی؟.. چرا نگفته
بودی!؟

_ مگه تو گفته بودی!؟

لبخند شیطونم از لبم کنار رفت و
سپس نفس عمیقی کشیدم...

**_البته که وقتم نشده بود...ما از
اولش همش از هم دور بودیم...انقدر
غرق مشکلاتمون بودیم که آدم
ذهنش به فکر کردن درباره این ها
نمی رفت...**

**نگاه نافذش مثل من غمگین شد...با
نشستن دستش بر دستم نگاهم را
به دستانمان دوختم..**

**_میدونم سخت بود...تجربه بدی
بود...ولی هرچی که بود گذشت...از
این به بعد یه زندگی تازه رو باهم
شروع میکنیم...اصلا انگار تازه باهم
آشنا شدیم..**

 دلم با حرفش قرص شد...لبخند
شیطونی بر لبم نشست و یه تایی
ابرویم را بالا انداختم...

_بنده افتخار آشنایی با چه کسی رو
دارم!؟

با شنیدن این حرفم لبخند شیطونی
هم روی لب آن نشست و تکی خنده
ای سر داد که منم لب هایم به خنده
باز شد...

_آرشام رادان هستم...سی و دو
ساله...شما چی خانم محترم؟

با همان قیافه شیطون کمی ناز هم
بهش افزودم و لب باز کردم...

_آلما محبی هستم... بیست
ساله... از آشنایی با شما
خوشوقتم...

دستم را بر دست دراز شده اش
فشردم و باهاش دست دادم...

_باید خیلی خوش شانس باشم از
آشنایی با همچین خانم زیبا و با
وقاری مگه نه!؟

_شاید...



شانه ای بالا انداختم و سپس هردو
زدیم زیر خنده...چندی بعد دستش را
بر شانه ام انداخت و مرا به سمت
خودش کشید...

بوسه ای بر گونه ته ریش دارش
کاشتم و نگاهم در نگاهش غرق
تماشا شد...

با نزدیک کردن صورتش به سمت
صورتم چشم هایم را بستم....

دوماهی از آن روز که به شمال رفتیم
می‌گذرد... در این دو ماه زندگیمان کم
کم به روال عادی برگشت و دیگر
چیزی ما را مورد استرس و جنجال
قرار نداد....

در این دوماه اتفاق های دیگری
افتاد... مثل عقد کردن ستاره و
امیر... تقریبا یک ماه و خورده ای پیش
باهم به محضر رفتیم و شاهد پیوند
خوردن زندگی این دو عاشق بر هم
شدیم...



یه روز هم که رفته بودم پیش ستاره
از زبانش شنیده بودم که انگار ساشا
هم بالاخره با یک دختری آشنا شده
بود و اگر واقعیت داشت از این بابت
خیلی خوشحال شده بودم...

با صدای پیامک گوشی ام از فکر
بیرون آمدم...نگاهی به گوشی
انداختم که آرشام پیام داده بود..

"ساعت هفت میام دنبالت...تا هفت
آماده شو عزیزم"

برایش باشه ای نوشتم...از صبح
آرشام بهم خبر بیرون رفتن داده بود

 اما هرچه ارزش می‌پرسیدم پاسخ
نمی‌داد به کجا می‌رویم...

دوشی گرفتم و مشغول آماده شدن
شدم... آرایش لایتی انجام دادم و
لباس‌هایم را کم‌کم
پوشیدم... ساعت نزدیک هفت بود که
آرشام پیام داد...

"پنج دقیقه دیگه اونجام"

با برداشتن کیفم از اتاقم خارج شدم
که همان موقع پدرام هم از اتاقش
بیرون آمد...

_به به خوشتیپ کردی...کجا میری!؟

لبخندی به رویش زدم و پاسخ دادم...

**_میرم بیرون...مامان هم اومد خونه
بهش بگو من رفتم بیرون...**

_باشه...مواظب خودت باش...

_توام همین طور...فعلا...

**از پله ها پایین آمدم و از خانه خارج
شدم...در حیاط را باز کردم که**

 ماشین آرشام را اون سمت کوچه
دیدم که برایم بوقی زد...

در را بستم و به سمتش رفتم...سوار
ماشین شدم که بوی عطر تلخ و
تندش که به همراه بوی سیگار درون
دستش مخلوط شده بود توی بینیم
پیچید...

_سلام خانم...

از خانم گفتن کشدار و قشنگش
لبخندی بر لبم نشست...

_سلام چطوری؟



_تورو که دیدم خوب شدم...

**لبخندم عمق گرفت و دیگر چیزی
نگفتم... ماشین را روشن کرد و
حرکت کرد...**

_کجا میریم!؟

**_چقدر میپرسی تو
دختر؟... میفهمی...**

_خب بگو دیگه مردم از فضولی...



**با انگشتش آرام روی بینی ام زد و
لبخند کجی روی لبش نشست...**

پس قبول داری فضولی؟!

آره قبول دارم...حالا بگو...

**نوچی کرد و ابروهایش را به نشانه
مخالفت انداخت بالا که حرصی به
بازویش زدم...**

خیلی رو مخی...

 قهقهه ای زد و نگاه کوتاهی بهم
انداخت...تا به حال بهش گفته بودم
که وقتی اینگونه می خندد دلم
برایش می رود؟..

_ای فوضول خانم...

دیگر چیزی نگفتم و منتظر ماندم
ببینم به کجا می رود...وقتی بعد نیم
ساعت جلوی امارتش توقف کرد
متعجب شدم...چرا خب از اول نگفته
بود که به خانه اش می آمدم!...

 در را نگهبان باز کرد که به داخل
رفت... ماشین را پارک کرد و پیاده
شد... من هم پیاده شدم و متعجب
نگاهش کردم...

_خب چرا از اول نگفتی که داریم
میایم اینجا!؟

دستش را به دور کمرم حلقه کرد و
به سمت ورودی هدایت کرد...

_خب گفته بودم که می فهمی... حالا
بیا تو و انقدر از اون مغز کوچولوت کار
نکش...

با چشم های ریز شده و حرصی
نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی
روی لبش نشست...از حرص دادن
من انگار خیلی لذت می برد...

در را با کلید باز کرد و داخل
شدیم...خونه غرق سکوت بود و برق
ها خاموش بود...

تعجبم باز هم بیشتر شد...کسی
درون خانه نبود چرا!!?...نگاه سوالی
به آرشام انداختم و پرسیدم...

_بقیه کجان؟

**_به جز زهرا خانم همرو امروز
مرخص کردم برن...**

_چرا!!؟

**_همین طوری...خواستم یکم تنها
باشیم...**

**نگاهم را ازش گرفتم و دیگر چیزی
نپرسیدم...همه چی برایم مقداری
عجیب بود...زهرا خانم به سمتان
آمد و سرش را به نشانه تعظیم پایین
آورد...**

_سلام آقا خوش اومدین...



**_مرسی زهرا خانم...همه چی
آمادست؟**

_بله...

_خوبه...

سری تکان داد و پاسخ داد...

**_دستتون درد نکنه... شما هم میتونین
برین...**

زهرا خانم خدا حافظی کرد و رفت...

_آرشام چخبیره چی آمادست؟...

**_هیچی بهش گفته بودم برای
امشب شام درست کنه...**

**دستم را گرفت و اجازه سوال
پرسیدن را ازم گرفت و به سمت پله
ها رفتیم...**

**مقابل اتاقی که قبلا درونش می
ماندم ایستاد و اشاره ای بهش کرد...**

یچیزی برات گذاشتم روی تخت...اون
رو بپوش و بعد بیا پایین...متعجب
نگاهش کردم...از کار هایش سر در
نمی آوردم و همین کنجکاوترم
می کرد...

_باشه...

لبخند ملیحی زد و از اتاق دور
شد...به داخل اتاق رفتم و در را
پشت سرم بستم...

برق اتاق را فشردم و به سمت تخت
رفتم....روی تخت جعبه بزرگی
بود...کنجکاو درش را باز کردم و

 **متعجب به لباس شب مشکی رنگ
درونش نگاه کردم...**

**لباس را متعجب بالا آوردم و از درون
جعبه کشیدم بیرون...لباس
فوق العاده قشنگی بود...**

**بالایش حالت دکلمه داشت و تنها یک
سمتش بند نازکی می خورد که
رویش نگین های درشتی به صورت
ردیفی روی بند را پوشانده بودند...**

**کمر تنگی داشت و بلند بود و پایش
حالت دم پا داشت...در حین سادگی
بسیار زیبا و خوش دخت بود...**



نمی‌دانم چ‌خبر بود و این کار ها برای
چه بود اما سعی کردم تا فهمیدنش
چیزی نپرسم و همراهیش کنم...

لباس را با لباس های درون تنم
عوض کردم و نگاهی به خودم درون
آینه انداختم... رنگ مشکی لباس با
پوست سفیدم تضاد جالبی درست
کرده بود...

کش موهایم را باز کردم که موهایم
حالت دار به دور شونه هایم آزاد
ریخته شدند...

 نگاهم به کفش های براق مشکی
درون جعبه خورد...کفش های پاشنه
بلند را در آوردم و پوشیدم....نزدیک
میز آرایشی شدم و عطر مورد علاقه
ام را از روی میز برداشتم و بر خودم
زدم...

با دیدن رژ قرمز روی میز به حسی
قلقلکم داد که بزنمش...رژ را
برداشتم و بر روی لب هایم کشیدم و
به کارم اتمام دادم..

دستم را میان موهایم بردم و بهشان
حالت دادم....

 راضی از خودم نگاهم را از آینه گرفتم
و به سمت در رفتم....در را گشودم و
خارج شدم...صدای موزیک خارجی
آرومی به گوشم می‌رسید...

به سمت پله ها رفتم و آرام پایین
آمدم...با صدای تق تق کفش هایم
آرام که منتظر پایین نشسته بود
نگاهش را بهم داد...در سکوت
مشغول تماشا می شد و برق حیرت را
از همین فاصله هم در چشمانش
می‌توانستم مشاهده کنم...

نگاهی بهش انداختم که لباس
هایش را با لباس مشکی دیگری
عوض کرده بود..انگار به این رنگ
زیادی علاقه داشت چون همیشه

 لباس هایش مشکی اما شیک
بودند...

در آن شلوار پارچه ای مشکی و
کمر بند مشکی سفید و بلوز مردونه
دکمه ای مثل همیشه پیش از حد
جذاب شده بود...

نزدیکش ایستادم که دستش را به
سمت موهایم برد و نوازشگونه
تکانش داد...

_خیلی خوشگل شدی...لباس بیشتر
از اون چیزی که فکر میکردم بهت
میاد...



**صورتش را نزدیک گوشم برد و زمزمه
کرد و من را غرق لذت کرد...**

**_البته که همیشه خوشگل و زیادی
خواستنی ای...**

_توام جذاب شدی..

**لبخندش عمق گرفت و دستم را
گرفت و به سمت اتاقی که درونش
همیشه غذا می خوردیم رفتیم...**

**با وارد شدنمان متعجب به فضای
دلنشین رو به رو نگاه کردم...دور تا**

 دور میز پر از شمع بود و گل های رژ
قرمز....روی میز غذا ها با سلیقه
چیشده شده بودند...

متعجب به آرشام نگاه کردم که
صندلی برایم کنار کشید و منتظر
نگاهم کرد...نگاهم را ازش گرفتم و بر
صندلی بیرون آمده نشستم...

بعد نشستن من خودش هم
نشست...

_خیلی قشنگ شده اینجا...

 دستم را در دست گرفت و نوازش کرد...

_میخواستم بهتر از این بشه اما خب وقت نشد... امروز خیلی کار ریخته بود سرم...

_شوخیت گرفته؟!... همه چی عالیه... مناسبت خاصیه!؟

_شاید...

دستش را به سمت شراب روی میز برد و پیکی برایش از آن شراب خوش رنگ و وسوسه برانگیز ریخت...



_منم میخوام...

متعجب به تای ابرویش بالا رفت...

_شراب میخوری!؟

_گاهی...

**دیگر چیزی نگفت و برایم کمی شراب
در لیوان ریخت.... لیوانش را در دست
گرفت که لیوانم را
برداشتم.... لیوانش را به لیوانش زد و
لب باز کرد...**



_سلامتیت...

لبخندی بر لب نشاندم و افزودم...

_سلامتیمون...

**کمی از شراب را سر کشیدم و لیوان
را روی میز گذاشتم... با قرار گرفتن
جعبه مکعبی مخملی کنارم سرم را
بالا آوردم و نگاهم را به نگاهش
دوختم...**

**خیلی وقت بود که منتظر این لحظه
بودم...این که بی دردسر و بی
دغدغه بشینم جلو روت و ازت بخوام
برای همیشه مال من باشی...خودت
میدونی که چقدر خاطرتو
میخوام...آلما؟...با من ازدواج
می‌کنی؟...قبول می‌کنی که برای
همیشه پیش من و مال من باشی!؟**

**نگاهم را با حیرت از روی صورتش
گرفتم و به جعبه دادم...حال درش
توسط آرشام از هم گشوده شده بود
و حلقه ای ظریف و نگین کاری شده
ای نمایان شده بود...**

**باورش برایم کمی سخت بود...یعنی
بالاخره بی واهمه می‌توانستیم باهم**

**باشیم؟!...مگر من جز دیگر چه
می خواستم؟!..**

**صدای قلب بی قرارم را نمی توانستم
آرام کنم...همه چی برایم مانند یک
رویا بود...حال من بی شک خوشحال
ترین دختر روی زمین بودم...**

**_حاضرَم تا آخر عمرم مال تو
باشم...تو ام برای من...خیلی دوست
دارم آرشام...این زندگی برای من
خیلی وقته که بی تو معنایی نداره...**

**لبخندی کنج لبش نشست و برق
شادی در چشمانش نمایان**

 شد...دستش را به عادت همیشگیش
بر روی سرم نشانده و نوازش داد...

_منم دوست دارم دختر کوچولوی
من...قول میدم خوشبخت کنم...

اشاره ای به حلقه کرد و سپس
گفت...

_این حلقه رو میزارم وقتی رسمی
ازت خواستگاری کردم دستت میکنم...



**چشم هایم را به نشانه موافقت روی
هم فشردم...**

**جلوی آینه آخرین نگاهم را به خودم
کردم... آن کت و دامن یاسی رنگ
بسیار قشنگ در تنم مانده بود...**



کفش های پاشنه بلند سفیدم را هم
با شال سفید بر سرم ست کرده
بودم...تکه ای از موهایم را کج از
شالم بیرون ریخته بودم...

آرایش ملیحی هم روی صورتم انجام
داده بودم و در کل به نظر خودم خوب
شده بودم...

عطرم را از روی میز برداشتم و بر
خودم چند پیس زدم و دوباره
سرجایش قرارش دادم...



با صدای باز شدن در نگاهم را به مادر
که وارد اتاق شده بود دادم...نگاهش
بغضی شد و اشک هایش را قبل
فرود آمدن بر روی گونه هایش مهار
کرد...

_چیشده قریونت برم!...برای چی
گریه میکنی!؟

_تو کی بزرگ شدی آخه!؟...باورم
نمیشه داری کم کم عروس میشی...



پیش قدم شدم به سمتش و در
آغوشم گرفتمش و سپس بوسه ای
بر روی سرش نشاندم...

_بی معرفت نباشیا... بهمون زود به
زود سر بزن... نه من نه بردیا و نه
پدرام طاقت دوریت رو از خودمون
نداریم... این یه مدتی که نبودی هم
نمیدونی چی به سرمون اومد...

نگاهش کردم و بوسه ای روی گونه
اش زدم...

**_بی معرفت چیه!...هر روز همینجا
اصلا پلاسّم...جوری که خودتون
شوتم کنین بیرون...**

**حال با بعضی که گریبان خودمم شده
بود خنده ای سر دادم که مادر
معترض لب باز کرد...**

**_این حرفا چیه میزنی تو...تو هر روز
اینجا باش ما تورو رو سرمون حلوا
حلوا میکنیم...تو یادگار زهرا و محسن
ما هستی...از همون اول که تورو تو
آغوشم گرفتم خداشاهده مثل بچه**

 خودم نگاهت کردم...انگار که اصلا
من تورو به دنیا آوردم...همیشه از
بابت داشتن تو خدا رو شکر کردم...

لبخند غمگینی بر روی لبم آمد...برای
همین بود که من از بچگی به این
خانواده به چشم خانواده خودم نگاه
میکردم...هیچگاه رفتاری ازشان
ندیدم که بخوام حس کنم در این جمع
اضافه هستم...

_من میرم پایین...ببخشید تورم
ناراحت کردم دخترم دست خودم
نبود...توام یه وقت گریه نکنی...یکم
دیگه آقا دامادم میاد..



سپس بعد حرفش لبخند شیطونی
به رویم زد که با خجالت لبخندی زدم
و مادر از اتاق خارج شد...

روی تخت نشستم... خیلی استرس
داشتم... هر آن حس میکردم قلبم از
دهانم به خاطر هیجان زیادی میاد
درون دهانم...

دو روز از آن روزی که آرشام ازم
خاستگاری کرد میگذره و گمان

 نمی‌کردم انقدر زود قرار خاستگاری را
بچیند...

با صدای زنگ با دستپاچه از روی
تخت بلند شدم و به سمت پذیرایی
رفتم...رو به مادر کردم و سریع
پرسیدم...

_من الان چیکار کنم...وای اومدن...

مادر لبخند اطمینان بخشی به رویم
زد و سعی کرد استرسم را کاهش
بدهد...



**_هول نكن... برو آشپزخونه چايي
هارو ريختم... هر وقت گفتم بيار...**

**سرم را تكان دادم كه پدرام با خنده
به رويم لب زد...**

**_نترس ميگيرت هول نكن... ولي
الحق كه چه چيزي تور كردي
خدايي... وگرنه ميترشيدى ميموندى
رو دستمون...**

با حرص خیز برداشتم به سمتش که
فوری پا به فرار گذاشت...

_شوخی کردم آبجی خوشگلم...از
خداشم باشه اصلا داره تورو
میگیره...

با نفس نفس وایستادم و حرصی
نگاهش کردم و بچه پرویی نثارش
کردم که لبخند دندون نمایی
زد...مامان معترض رو به هردویمان
لب باز کرد...

 _ خجالت بکشین از سنتون... پدرام
توأم اذیتش نکن... برو دختر برو الان
میان بالا...

سریع به سمت آشپزخانه
رفتم... خدا روشکر کردم که از
آشپزخانه به پذیرایی دید نداشت... به
این آشپزخانه تکه زدم و گوش
سپردم به بیرون که صدای سلام و
احوال پرسیشان می آمد...

کمی بعد با صدای مادر قلبم دوباره
به شور و هیجان در آمد...

_آلما مادر جان...چایی هارو بیار...

**چایی ها را میان سینه گذاشتم و
سینی را درون دستم گرفتم...نفس
عمیقی کشیدم و چشم هایم را کوتاه
روی هم فشردم و از آشپزخانه خارج
شدم...**

**به پذیرایی که رسیدم اولین کسی
که مورد دیدم قرار گرفت ستاره بود
که چشمک شیطونی به رویم زد که
لبخندی به رویش زدم...سپس ساشا
و آرشام هم دیدم...**

 نگاهم قفل در نگاه آرشام شد... چقدر
در آن کت و شلوار مشکی جذاب
شده بود...

وقتی چایی هارا پخش کردم نوبت به
آرشام که رسید نگاهم را ازش
دزدیدم... اما خیرگی نگاه او را به
خوبی حس می کردم...

سینی را روی میز قرار دادم و کنار
مادرم جای گرفتم... بعد صحبت های
معمولی بالاخره سر صحبت اصلی
باز شد...

**غرض از مزاحمت که خب میدونید
برای چی اینجاییم... اومدیم آما خانم
رو برای برادرم از شما خاستگاری
کنیم...**

**با این حرف ساشا پدر سری تکان داد
و سپس پاسخ داد...**

**من جواب اصلی رو از خود آما
میخواهم... برید صحبت کنید بعد باهم
درمورد نظر ما هم صحبت میکنیم...**

سپس پدر رو به من کرد و گفت...



**_آلما بابا جان... آقا آرشام رو به اتاقت
هدایت کن...**

**با بلند شدن من آرشام هم بلند شد و
راه روی اتاق را پیش گرفتیم... صدای
تق تق کفش های من تنها چیزی بود
که تو طول راه شنیده می شد...**

**در اتاقم را باز کردم و منتظر شدم
داخل شود... بعد ورودش من هم وارد
شدم و در را پشت سرم بستم...**

 نگاهش اتاقم را کاوید و سپس روی
صندلی اتاقم نشست که من هم رو
به رویش بر تخته نشستم...

برق هیجان و شادی را از اول که
دیدمش تا الان به خوبی درون
نگاهش میشد حس کرد...

دستم را با دستش فشرد و گرمی
دستانش را به دستان سردم
بخشید...نمیدانست که با هر بار که
دستم را میان دستانش می فشرد
چه آرامشی را به سراسر وجودم
انتقال می داد...میدانست؟

**_خب...چیزی هست که بخوای
راجبش صحبت کنی؟**

**_قبلا همه چی رو بهت گفتم...من
تورو همین طوری که هستی میخوام
و هیچ مشکلی هم با هیچ چیزه تو
ندارم...**

**از جوابی که ازش دریافت کردم دلم
گرم شد...لبخندی به رویش زدم و
جوابش را دادم...**

**_من فقط ازت می‌خوام باهام صادق
باشی...درست عین دو رفیق...و
همین طور که الان دوستم داری**

 دوستم داشته باشی... آقای آرشام
رادان... میتونی؟..

نگاه مصممش چیزی بود که مرا هم
آرام کرد... دستم را بیشتر فشرد...

_عشق من نسبت به تو تنها چیزیه
که میتونم سرش شرط ببندم هیچ
وقت کم نمیشه... بلکه بیشترم
میشه... روزی که بخواد عشقم به تو
نباشه... روزی که پیشت
نباشم... روزیه که مرده باشم... بهت
قول میدم آما...

 سرش را پشت سرم قرار داد و به سمت خودش کشید... بوسه عمیقی بر روی پیشانی ام کاشت که چشم هایم را بستم و لبخند بر روی لبم خانه کرد...

_دوستت دارم... برای همیشه...

_من بیشتر...

کمی که درون اتاق ماندیم هردو شانه به شانه از اتاق خارج شدیم و به پذیرایی برگشتیم... همه منتظر نگاهمان کردن که ستاره زودتر از بقیه لب باز کرد و با خوشحالی گفت...

_دهنمون رو شیرین کنیم؟

**از نگاهمان همه چی را خواندن و
صدای دست زدندشان بر ذوقم
افزود...**

**هر دو سر جایمان نشستیم...وقتی
حرف مهریه شد من درخواست کردم
به جای مهریه حق های زنونه ای که
ازشان در ازدواج محروم بودم را
بگیرم...**

 کسی مخالفتی نکرد که آرشام
درخواست کرد مهریه ای هم تاین
کنم وقتی مخالفت خودم را دید گوش
نکرد و یکی از خونه هایش را به نامم
خواست بزند که به مخالفت من
اهمیتی نداد و با گفتن مهریه حق زن
است بحث را خاتمه داد...

صحبت های دیگری خواستند بروند
که آرشام رو به پدر و مادرش کرد...

_ با اجازتون میشه من این حلقه رو
دست آما کنم؟

به جعبه مخملی درون دستش اشاره
کرد که پدرم لبخندی به رویش زد و
موافقت کرد...

به سمتم آمد و نگاهمان قفل هم
شد...دستم را با دستش بالا آورد و
حلقه را از جایش برداشت و آرام
درون انگشتم فروع برد...

صدای دست زدن جمع بلند شد و
پدرام فوری رو به آرشام لب زد...

_خب دیگه ما دیگه خواهرم رو
می‌سپاریم به تو آقا داماد...حواست

 بهش باشه و مراقبش باش
همیشه...

آرشام با لبخند سری تکان داد...

_حتماً... بیشتر از جونم ارزش
مواظبم...

امروز قرار بود با آرشام بریم
بیرون... آماده به خودم درون آینه نگاه

 کردم... با صدای اس ام اس گوشیم
نگاهی بهش انداختم...

"من پایینم"

سریع کیفم را برداشتم از اتاقم خارج
شدم... کسی جز مامان خانه
نبود... رو بهش کردم و لب زدم...

_من رفتم مامان خدا حافظ...

مامان از آشپزخانه آمد بیرون و رو
بههم پرسید...



_آر شام اومد؟

_آره... بیرون منتظره...

_چرا نگفتی بیاد بالا پس!؟

_تازه رسیده...

**_باشه دخترم برو خوش
باشین... مراقب خودتم باش زیاد دیر
برنگرد بابات رو که میشناسی
حساسه...**

_چشم زود برمیگردم...

**بعد پوشیدن کفش هایم از خونه
خارج شدم که ماشین آرشام را کنار
در خونمان دیدم...**

**سوار ماشین شدم و گونه اش را
بوسیدم و با سرخوشی لب زدم...**

_سلام عزیزم چطوری؟

**لبخندی به رویم زد و با دستش
موهایم را بهم ریخت..**

خانم کوچولومو که دیدم بهترم...

**حرصی نگاهش کردم و موهایم را
درست کردم...**

**_کوچولو عمته ها...صدبار گفتم من
کوچولو نیستم تو پیر شدی آقا..._**

**می دانستم که از نسبت دادن کلمه
پیر بهش بدش می آمد ولی خب
حداقل دلم خنک میشد...تا اون باشد
من را حرص ندهد...**

**_واستا بعد بهت په پیری نشون بدم
حظ کنی...**

_وای وای ترسیدم...

**ابرویش را بالا انداخت و تک خنده ای
کرد...**

_باشه دیگه...

**بیخیال شونه ای بالا انداختم که
حرکت کرد و چند دقیقه بعد صدایش
سکوت ماشین را شکست...**

کجا بریم؟..امروز روزه تو...

**کمی به فکر فروغ رفتم و بعد با ذوق
رو بهش جواب دادم...**

**_بریم بام تهران؟...من اونجارو خیلی
دوست دارم...**

_بریم...

**کمی بعد کنار یه بستنی فروشی
نگه داشت و نگاهش را به من
دوخت...**

**_قبلش یه بستنی بخوریم...چی
میخوری؟**

_شکلاتی...

**سری تکان داد و از ماشین پیاده
شد...کمی بعد با دو بستنی میان
دستش برگشت و یکی را سمت من
گرفت...**

_دستت درد نکنه...

**بعد خوردن بستنی هایمان حرکت
کرد به سمت بام تهران...نمیدانم چرا**

 **انقدر رانندگی درون شب میان خیابان
های پهن و بزرگ تهران را دوست
داشتم...**

**خیابان ها خلوط بود و غرق گوش
دادن به موزیک در حال پخش ماشین
شده بودم...**

**با پیچیدن بوی سیگار درون بینی ام
از فکر در آمدم و نگاهی به سیگار
روشن شده آرشام انداختم...**

_یکی هم به من بده...

 **اخمی میان ابروهایش نقش بست و
نیم نگاهی بهم انداخت...**

_از کی تا حالا سیگارم میکشی؟

_از الان...

_نیاز نکرده...

**_پس توام نکش...وقتی میدونی
چیزه خوبی نیست برای چی خودت
میکشی!؟**



مکثی کرد و بعد نفسش را پر صدا
بیرون داد...

_چون منم اشتباه میکنم...

_اشتباه نکن.. توام نکش...

نگاهش اینبار در چشمانم طولانی
شد...

_اگه تو نخوای نمیکشم..

از پاسخش لبخندی بر لبم
آمد... سیگارش را از میان پنجره به
بیرون انداخت..

_میشه من رانندگی کنم یکم؟

مظلوم نگاهش کردم که ابرویش را با
تعجب بالا انداخت...

_رانندگی بلدی!؟

_آره... بابام بهم یاد داده بود و خب
قرار بود قبل این که من رو بدزدی برم
برای گواهینامه ثبت نام کنم...

میفرستمت بری...

ماشین را کنار زد و رو بهم کرد..._

**_بیا سوار شو بینم چند مرده
حلاجی دختر جون..._**

**_با ذوق پیاده شدم و جایم را با
آرشام عوض کردم..._**

**با لحن حرص درآوری نیشخند زد و
گفت..._**

**_ماشین به جهنم فقط سالم
برسونمون...**

اخم تصنعی به رویش کردم...

**_دست فرمونم عالیه...چی فکر
کردی تو...**

**ماشین را به حرکت در آوردم و
ماهرانه مشغول رانندگی
شدم...حس خیلی خوبی درون
وجودم شکل گرفت...عاشق رانندگی
بودم و حال در خیابان های مورد
علاقه ام مشغول رانندگی بودم...**

 نگاهم به نگاه تحسین آمیز آرشام
خورد...

_نه میبینم که راننده خوبی هستی...

سیس خفنی بر خودم گرفتم و یه
تای ابروام را بالا انداختم...

_گفتم که...

وقتی به بام رسیدیم ماشین را
گوشه ای پارک کردم و سپس با
آرشام شانه به شانه و دست به
دست وارد محوطه پارک شدیم...



سکوت شبش برایم منبع آرامش
خاصی بود... در سکوت با آرشام
درون پارک قدم میزدیم... ماه امشب
کامل بود و نورش را بر زمین
می بخشید...

به گوشه ای از پارک رفتیم و روی
نیمکتی نشستیم که دست آرشام بر
دور تنم حلقه شد و مرا به سمت
خودش کشید...

سرم را بر روی شونه هایش گذاشتم
و بوی عطر همیشگی و تلخش را
استشمام کردم...

**کل وجود این مرد برایم پر از آرامش
بود...مهم نبود چه چیز هایی سر
راهمان قرار بگیرد، این مرد که باشد
همه چیز برایم قابل حل و گذر کردن
است...**

_یعنی دیگه تا آخرش مال منی؟..

**با شنیدن این حرفش نگاهش کردم و
سپس لبخندی گرم روی لبم
نشست...**

 دستش را نوازش وار روی گونه ام
کشید که سرم را به دستش فشردم
و لبخند عمیق تر شد...

_دیگه تا آخرش باهمیم..

با وزش باد شالم از روی موهایم سر
خورد و به روی شونه هایم
افتاد...چشمانش بی قرار دورن
نگاهم تکان می خورد...

_انقدر خواستنی نباش لعنتی...

با چشم هایی شیطون نگاهش کردم
و خواستم چیزی بگویم که با نزدیک

**شدن سرش حرف در دهانم
ماسید... قلب بی قرارم محکم بر روی
سینه ام می کوبید و ندای بی تابی
اش را میداد...**

**برای دل یک عاشق مهم نیست که
چند بار عشقش را ملاقات کند... چند
بار لمسش کند... چند بار نگاهش
کند... یا چند بار دستش را بگیرد... این
قلب عاشق مثل روز اول عاشق
شدنش تا به همیشه همینطور بی
قرار بر سینه می کوبد...**



پایان...